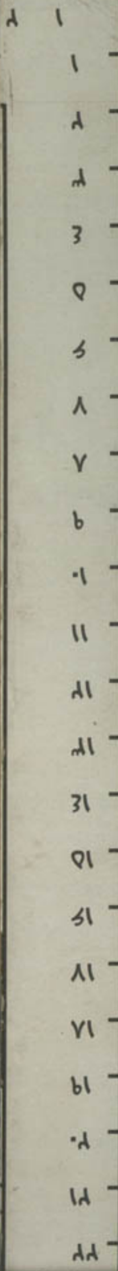

کتابخانهٔ
لس شورای
لامی





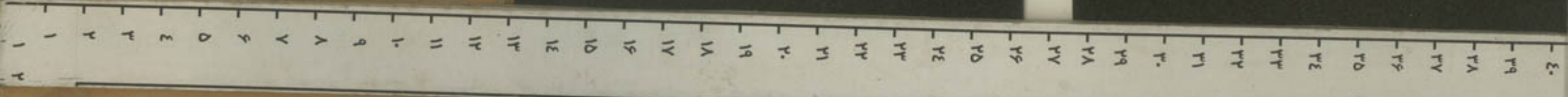
۵۹۷

۵۹۱/م

طریقت‌نامه
و
صحبت‌نامه

عماد فقیه
کرمانی







بنام خدایی که توفیق ازوست | حکیمی که در بیت نخستین سخن | گل عقل تو باده باغ اوست | ان آرزو علم او ره برد
دل زنده را نور تحقیق ازوست | برون آرد از درج لعل دهن | بر نام آن دل که لل داغ اوست | کرد خاطر پست [illegible]

روان در دهان شوق ازو یافته | منابع گشای سراب جهان | سری جهان کلبه شوق اوست | سلیمان داود ازو [illegible]
زبان از وصف ذوق ازو یافته | گزو باغ تن یافت آب روان | همای خرد قمری طوق اوست | غلامان [illegible] کام گیر

بخوان جامه نازنین [illegible] | ازو رحمت حق [illegible] | زند طعنه نرگس که دارد [illegible] | مشام نیابد نسیم وفا
پیاده و شرکش [illegible] | که مرحوم باشد غریب شهید | زند تیر نرگس که دارد کمان | ز گیسوی [illegible] اهل صفا

من آن شادمان [illegible] | دلم صحبت اهل دل یافته
که از غصه خون گشت مسکین دلم | که روی از ایشان [illegible] تافته

خدایی که سازان تخت و تاج | قدیم توانا که جان جهان | شناسا [illegible] | بشکر [illegible]
بجوش کند از سرا احتیاج | ازو تازه دارد نام و نشان | شکسته ازو دست بالای [illegible] | دل پادشاهی و [illegible]

عنان سخن [illegible] زبان | نگارنده [illegible] کوب | [illegible] | ز شاهی [illegible] نکرد
جهان بدن [illegible] | برآرنده لاله و گل ز چوب | شور [illegible] تحقیق شناخته | که مارش [illegible] نکرد

گی [illegible] از پرورد دل | توانا که آخر درین [illegible] | سپهر جفا پیشه [illegible] گرد | رفیق وفادار صاحب قدم
گزو کشت حاصل [illegible] دل | گرسنه جای این قوم ماتم زده | ندانست جوری که [illegible] نگرد | نیاید مگر در وجود از عدم

جفا برده و برنیاورده آه | توان یافت بوی گل [illegible]
ستم دیده و کرده [illegible] نگاه | ز خاری که [illegible]

چو پروانه در پای سر شمع جمع | بسوز از شبی [illegible] بر شمع جمع | ره خواب بر چشم دل بسته دار | که دارد [illegible] چشم [illegible]
میاده شبستان چو شمع وار | گرت [illegible] باکریه [illegible] کار | مزن قهقهه همچو کبک دری | که باشد [illegible] خلوت دری

زمانی برون کن ز دل فکر غیر | همه [illegible] اگر ذکر خیر | چو [illegible] یاد قدیمی [illegible] | نشاید که کار [illegible]
سزاوار صحبت کسی را شناس | که گوید چو رنجیده باشد سپاس | درین پرده با مر مخالف بساز | وزین پرده بیرون منه از راز

چو در جمع اهل معنی روی | نشاید که [illegible] دعوی روی | درین ره باخلاص کن [illegible] دل | که سازند جای تو در کوی دل
درین خانه [illegible] آشنایی مباش | چو خورشید روشنایی مباش | گزین کن درین خانه صف نعال | که روزی ببینی [illegible]

گرت هست [illegible] زیاری گریز | که جایی نشیند که گوید خیز | چو بر خسرو مند گوید سخن | [illegible]
بهر سو میفکن نظر زینهار | که عیبت کند عاقل هوشیار | چو حاضر شوی نزد ارباب حال | نباید گشودن زبان سوال

با عالم فاضل ذوفنون | که در گفت [illegible] گردد زبون | میان بزرگان خجالت کشد | دلش زان خجالت ملالت کشد
اگر در ره دین [illegible] مشکلیست | در مدرسه در جهان [illegible] | حدیثی که از بزرگان گذشت | مروت بود [illegible]

دگر خرده گیری کنی اختیار | [illegible] بزرگان شوی شرمسار | چو درج مضاحک کسی برگشود | تبسم [illegible] بباید نمود
که آنجا اگر روی در هم کشی | بطبع ظریفان رسد ناخوشی | چو بر خوان نشینی [illegible] ایثار کوش | دگر [illegible] چو جلاب نوش

طعامی که حاضر شود در میان | چنان کن که [illegible] | که [illegible] پسندیده خاطرت | [illegible] خاطرت
میارای تن را [illegible] شعار | ولی جامه را پاک [illegible] | چو گل جامه [illegible] | [illegible]

چو بلبل نوایی [illegible] | بخاموشیش [illegible] | [illegible] آواز اوست | که قوت [illegible]
[illegible] | [illegible] | چو گریان شود [illegible] | [illegible]

[illegible] | که از [illegible] | [illegible] | [illegible]
ادب نیست در صحبت [illegible] | نوافل گزاری [illegible] | گر از جمع طاعت زیادت کنی | چنان به که در خانه عادت کنی

عبادت نشان جهان خوش ترست | که اسرار [illegible] | [illegible] | که در صوت [illegible]

ز رودست عزت بغارت کسی
ازان پیش باید برون شد عجول
جو روه باید دم اندر کشید
وزانک بر ریش زد نیشتر
که اصحاب در نوم راحت روند
مکن عیب پنهان کس آشکار
بک روح عصر اروان بخش عهد
ز حواریان کرد روزی سوال
اگر ما که آید درین انجمن
بعلم انک سر دفتر جمع بود
بپوشیم هر کس برو کوستی
که اندام او گر شود آشکار
تنش را جو پوشی مکن عیب فاش
اگر پند من بشنود مقبلی
کشیدم درین رشته هر گوهری
عماد ابن صدف رای خردمند
خوشا وقت دانای آموزگار
ازو یافت هر باغ دل آب علم
بهر گوشه یادگاری گذاشت

که بنشاند در انتظارش بسی
کو گردند یاران صحبت ملول
زمانی جو ماهی در آب آرمید
ازان به که خواهم ربود از بصر
بتشریف غیبت مشرف شوند
که از گفت خود شوی شرمسار

حکایت عیسی علیه السلام

برهنه تنی از جهان من
بپای ایستاده و زبان برگشود
بپوشش قرپیتم با دوستی
ز مردم نگردد جهان شرمسار
که عوض ازو بود کو باشش مباش
بجنبد ز بستان جهت کلی
ز دریای طبع هنر پروری

مقالت سیوم در آداب طالب علمان

وزو تازه شد جان ارباب علم
نه دید آب و خاکی که تخمی نکاشت

ور آیی بصحبت شبی ای پسر
شبانگه که جمع استراحت کنند
شو همنشین با جهان بی ادب
نفس که بلند آیدت کا جواب
حدیثی که گویند تصدیق کن
شنیدم که عیسی علیه السلام
در ان حال تدبیر یاران جمع
که ای پیکرت جان جانهای پاک
مسیح دوران کرد خلوت نشین
که پیدا شود عیب پنهان او
مکن فاش رازی که پنهان بود
الا ای سزاوند معنی طلب
بیکبار کرده ام نثار شما
ز ده ام که فکر بدایع نکرد
برو حل شده مشکلات علوم

که ما ما بری باشی از شب بسر
دمی در پی بر تراحت کنند
که از دیده ات می برد خواب
کرم کن بخلوتگه خود شتاب
نگفت کس آنرا که تحقیق کن
که با آفتابت در یک مقام
جهان رک دم وقت و گویای عهد
که ای پیشوایان اهل کمال
چو باشد بگویید روشن چو شمع
تراکنه جوری که روی فراک
ز مردم جان نهان کرد در تیمن
کزان غصه آید بلب جان او
اگر سر کنی فاش کزان بود
ازین طبله بر عقده در ادب
که هر لطف آید بکار شما
ازین پیا خطش [illegible] برند
که یکدم نشد ضایعش روزگار
به بیهوده اوقات ضایع نکرد
گشاده نقاب از بنات نجوم

شناسای هر روشش آخر کسست
بتقوی ستوده اصحاب شرع
نه در وی پس کودن عجول آمده
کسی طالب علم دین میشود
الا ای جوان سعادت [illegible]
گرت مت در [illegible]
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر
حدیثی درست است در باب علم
اگر خوش نباشد ترا باکو
میاموز علم از برای جدل
مباش از فضولان گردن فراز
عمامه در ازان کوته نظر
فراش مکن حق استاد علم
ادیب تو گر عام [illegible]
نگه دار ادب با ادیبان خویش
شنیدم که ز [illegible] جوانی ادب
زمین دلش هر نبات کرم
منور ز دود چراغش ضمیر
جو دریا کفش [illegible] سفینه نبود

نگه دار هر بیسته گوهر که هست
بسی هرزه [illegible] ارباب شرع
نه از گفت و گوی بی طول آمده
که بخت بلندش قرین میشود
شرف [illegible] نهاد در [illegible]
برو [illegible] نشین از برای شرف
که آزاده [illegible] نعمات عهد
که طاعت خوش آید ز ارباب علم
نیرزد وجود تو [illegible] وجود
که فرد دانائی [illegible] و جدل
وظیفه شناسان کامل عیار
دل عامه را پرده [illegible] دهد
که حرمت اوست بنیاد علم
ازو [illegible] تلذذ است
جدایی مجوی از رفیقان خویش

حکایت جوان ادیب

ز روشش [illegible] گزیر
جز از زر علمش [illegible]

مسایل ز قانون او آشکار
دلش [illegible] بر [illegible] لطیف
خوش آمد آتش فکر [illegible] چراغ
چه خوش گفت دانای شیرین مقال
نگیر [illegible] است علم پدر
بیاموز علمی که گردی عزیز
جو علت بود پس کن در عمل
در ایام پیشین [illegible] سنین
ترا گر بود علم و تقوی بهم
ز میدان کسی برد گوی قبول
مدارس نشینان [illegible] جوی
حذر کن ز نا اهل [illegible] گوهر
گرت دشمن [illegible] استاد
که این [illegible]
در این باب بشنو نظیری [illegible]
لعلش خزانه این گهر [illegible]
حذر کرده طبعش ز آزار مور

جهان را [illegible]
طلب کار صاحب دلان ظریف
جو سودای دانش بود در دماغ
که بی دانش انسان نیابد کمال
جه بود [illegible] ز فضل و هنر
که بی دانش انسان نیرزد بجز
که در کار دین نباید خلس
بر اصل و طاعت آمد [illegible]
پس از [illegible] علم
که فارغ [illegible]
[illegible]
که کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
که باشی [illegible]
که بود [illegible] آداب صحبت [illegible]
نمود [illegible] قدم
نکشت [illegible] علم
[illegible]

شده از تواضع دوتا جون کمان
بسرچشمه رفت و تجدید کرد
عجب گر نتابد ز تو بخت رو
بپهلو بغلتید تا بیش [illegible]
جوان مودب پس از چند گاه
چنین داد پاسخ که یزدان پاک
کسی را ادب رهنمایی کند
مکش سر ز رای ادیبان عاد
الا ای گرفتار دام جهان
دلت بجو مهرست در بند زر
[illegible] الوجود
مکش پیش ازین سیم و زر [illegible]
میاور جمال جهان در جنان
منازار قطعی شتر زان [illegible]
بیاه نوت شادی آید پدید
ربا خواره خون بشر بخورد
مثال ضعیفان [illegible] برد
محصل [illegible] ازان رخ گشت
یکی [illegible] زر باغ [illegible]

جو برخاست سر را اپستی در جهان
کدامی بصحرای تو جنبد کرد
که بالای استاد کردی وضو
بگردون رسانیده آه و نفیر
که سهی سرای جنان یافت راه
پذیرنده عذر یک مشت خاک
که او با خود آشناییی کند

مقالت چهارم در آداب اهل [illegible]

ز مهر زرت روی مانند زر
که سیما بیاسا نگر از وجود
که دشمن پس مرگ آرد بدون
که ره بیزند ای برادر جهان
که بارس تحقیق بر جان [illegible]
که عزت شد و [illegible] رسید
بشرع [illegible] بشر بخورد
ازان خون ایشان خوار من خورند
که از زن زرید بسوزن رشت
یکی را بلا زخم [illegible] داغ و درد

شبی از برای وضو ساختن
کسی آمد و گفتش ای [illegible]
جوان جون ازین حال آگاه شد
بانصاف و شکر از عذرش بخواست
بخوابش کسی دید و گفت ای پسر
مرا از کجا این پسر رسیده است
دلی را که باشد نشان ادب
پراز سکه زر درست دلت
توئی پر ز زر در سیم و خود [illegible]
نه گندم وجو که کرمان خورند
ز زه آمدی [illegible] بیار
بگوش [illegible] ار صاحب [illegible]
زیانست که از سود زر بردهٔ
طمع در کسانی اگندم مکن
نکو بخت ترک [illegible] تو
یکی داده سیم و [illegible] رنجم
شب از فکر نغنوده [illegible] ستان

بار خداوند پرداختن
که نامت بدانش شد اندر جهان
ز خجلت رخش زرد جون کاه شد
که ناموسی با بزرگان خطاست
ترا جنت آمد [illegible]
بانصاف استاد بخشیده است
بود روز و شب در بستان طرب
که بنمایدت بخت روی مراد
فرو برده دندان بکام جهان
شمار [illegible] زر بود حاصلت
جو دست تصرف ندا [illegible] بدان
بده تا کریمان کرمان خورند
که شرطست راحت رسانی بیار
بود ناله چنگ بانگ جرس
[illegible] که از [illegible] شر بردهٔ
بشمشیر کین قصد مردم مکن
که [illegible] ازین رو دستان [illegible]
یکی کرده [illegible] گزیده جحیم
گدا خفته تا روز در بوستان

گدایم ما و تو [illegible] محتشم
ز سیم تو مارا جو مقصود نیست
که یاد درم ده با خیار و یار
مکن خوار حجاج محتاج را
جو بلبل ثناخوان گلزار شو
دعا گوی خود ساز درویش را
بدرویش ده جبه وقتی جنین
سمای سعادت ازان بوم رفت
درم را بدشمن ده و جان بدوست
درین سکه قلبی درم دست بود
جمالی ز دمالی اندوخت
ببازار دعوی نهاده دکان
ببازار این زار بسته کمر
تفحص کن راه ما جون عسس
کسانی گزیده ز اهل نان
قناعت گزین ضیافت طلب
نه بر خوان او دیده و دیده طعام
لب داده دل خرس بازار [illegible]
بدان جسم بی روح رنگین شعار

دل در کرم بیستم از تو کم
مکن کبر بر ما که عمو دیست
که حاصل همیت ازین روزگار
که اعزاز شرطست حجاج را
خود پس [illegible] خواند بیداد شو
بیازار [illegible] دل ریش را
که باید برآتش پوستین
که سایل ز انعام محروم رفت
که جان [illegible] ازین درم زان ادست

حکایت دنی دار بخیل

بانکار معنی گشاده زبان
بدیدار دین دار [illegible] جگر
سرش خوش [illegible] از خود [illegible]
وسا [illegible] آمده با [illegible]
ز خوف مگس خورده حلواش
ز بوی طعامش [illegible] شام
علف داده جون گاو پرواریش
جو پیراهن گل بر اندام خار

جو ما را ازمال تو باشد گریز
که از خار [illegible] بر دل آید سنان
ز درویش سایه آگاه باش
برو دست از ارباب دولت بشوی
مکن سرحی و تاب گرمی بیار
درم را حصاری بساز از زکوة
شود نخل عمر تو بی برگ و بر
دلش آبگینه است [illegible] بجو
بگردون رسد صیت احسان تو
جوان دولت عهد راجب جوی
گدا طبع کم عقل بسیار خوار
در دیده بنام نکو جاه [illegible]
کسی را که جان در قدم باختش
جو گربه بوی طعام آمده
تهی معده و دل پر از کین خلق
ستر لاط پوشی ز وجه زکات
بود در لباس تفاخر [illegible]

تو خواه غنی باش و خواهی فقیر
بجوهر ز دکان درونان نان
جراغ ازین [illegible] جون ماه
دل سرفرازان [illegible] بجوی
ز کردار بیهوده [illegible]
که یابی ز تشویش [illegible] نجات
که امیدوارت شود نا امید
که او خود شکست از جور [illegible]
جو [illegible] خورده جهان [illegible]
که سر تا قدم جون [illegible] پوست بود
کاسه [illegible] آموخته
ولی نعمت وقت [illegible]
ز دل [illegible] اجار
گرفته [illegible]
جو درویش شد بازش [illegible]
[illegible] تمام آمده
نکرده [illegible] خلق
بشکل [illegible] حمل جون نبات
ز خنده [illegible] دهان [illegible]

تحمل نه کردی ای ظریف / خواهی انش در شمار لطیف
مدو گنم ای همدم شیخ و شاب / بیا تا بر آن امت زین حجاب
سراپای او را بخلعت بپوش / ز زر حلقه سازش از بهر گوش
کو گر کسوت او منقش بود / چو زان تو باشد دلت خوش بود
جهان افدای جانداد کن / زرش بخش و درویش چون شاد کن
درم دوست را نزد ما قدر نیست / که هر قلب شایسته صدر نیست
ز آن پایه دار دیر ما جهان / که آدم نماندش کمی بر زبان
دریغا که کردی ازین مشت خاک / نشستت بر دامن جان پاک
ولی چون شود حل کتاب اجل / فرو شوید این گرد آب اجل
عما و این نفس ... شمار / ز مهر جان پشت پیچ بکار
الای گشاده در خانقاه / بخدمت میان بسته بیگاه و گاه
کرت خوی خوش هست کو زد مباش / که شیرین دهن تا شکر گو مباش

مقالت پنجم در آداب ایستاده داران

درت هست نان و نمک هم بدار / تکلف مکن هر چه داری بیار
حسد بر طعش که چه انگبین / کرت سر که ظاهر بود در جبین
ترش روی اگر خوان حلوا نهاد / چو زنبور زد نیش و پس نوش داد
کسی کاندرین راه صدیق هاست / نمی شایدش رخ ز زندیق تافت
طلب کار شاهی مثال از سیاه / که در بوستان گل بود با گیاه
بدو زن اندرین جامه چشم عیوب / بیارای سیرت باخلاق خوب
مبین در کس آن ابجشم خرد / که نیکو نماید بدان دیده بد
شکایت ز کلک قدر میکند / که انکار حرف بشر میکند
اگر پیر ما بر جوانان کند / بگیرد شود خالیش خانقاه
تحمل بباید کهن سال را / که قوت ضرورت جمال را
نداری تحمل ز رتع سوسش / تو طفلی شراب رحیق سوش
مقصر در امر خداوند کار / ورنج او بقوت نکرد دست کار
چو قول رسولش نماید بسمع / بود خاطرش جمع از انکار جمع
ازان بخت چشم احسان مدار / که غافل شد از امر پروردگار
شقاوت در آن بنده ظاهر بود / که در طاعت من مقصر بود
اگر میشود موت اشراف تو / نکوسی نباید ز اخلاف تو
درین باغ با گل جدا از ان مباش / درین بزم های کم یاران مباش
تراشم دم صحبت خوب روی / کند در جهان خوار چون خاک کوی
رفیق پری رخ برفیق تو نیست / طریق تعشق طریق تو نیست
مدارات بیمار غمخوار کن / نظاره چشم بیمار کن
کسی کز پری بیکرانی دور شد / بعصمت ملک وار مشهور شد
تو در بند ناسنی بر نام فقر / تو زنت هوای بخور جام فقر
شو با سیاهی بدکیش دوست / که با دشمن دین عداوت نکوست
رود در سیه چیمه بچون کلاب / گنه کار بیاسیبی چو خود در خلاب

سخن مکه ان خوان خلیل / که شایسته عشق نبود بخیل
بجانان رسید هر که جان میدهد / نه آن بی مروت که نان میدهد

حکایت عاشق که جان فدا کرد

شنیدم که شوریده این دیار / شد از عشق شیرین لبی بیقرار
بذکرش دهان پر شکر داشتی / خیال رخش در نظر داشتی
شب از شوق او سوختی شمع وار / ز دریا گرسته نخ بر کنار
دماغش شده جای خیل خیال / دلش گشته ماوای میل وصال
شده رخت صبرش بیغمای عشق / دلش غرقه موج دریای عشق
نهال غمش رسته از باغ دل / نشانیده بیش کس از داغ دل
ز ضعفش نکالی رسیده بدن / که از رقت جسم از نگفتی سخن
میان بر شکش تن ناتوان / چو کاهی که افتد بر آب روان
ز طوفان آتش حذر کرده بود / که آسی به دل بر نیاورده بود
زد یاد عشقی مراد اش همین / که با دوست کرده دمی همنشین
شبی رفت تا که نگارین او / برسم عیادت ببالین او
شعاع رخش شمع برده ز پیش / نه بیگانه سر او با او نه خویش
گل عارضش در گلاب آمده / ز مشک خطش در نقاب آمده
بپرسید سر گشته خویش را / نهاد از دو عارض ... بریش
چو آواز جانان رسیدش بگوش / برآورد مسکین ز دل خروش
که من کیستم تا فدا جهان / که آئی تو در کلبه ام ناگهان
رایتم جایت اکنون و بس / فدای قدومت کنم این نفس
روان نقد جان پیش جانان نهاد / ببوسید پایش بجان در داد
بیا شیوه عاشقی یاد گیر / که زین آرزو داری اندر ضمیر
کسی نشنود لاف عشق از دلت / که از جان گذشتن بود مشکلت
عما و انگه بر فوت خود عاشق است / که از عشق دم میزنی صادق است
الا ای نهال برومند دل / تویی در جهان خویش پیوند دل

مقالت نهم در آداب خوب رویان

ز باغ جمالت خزان دور باد / ز روی تو آفاق پر نور باد
بروی تو روشن جهانبین من / فدای لبت جان شیرین من
جمال تو جواب سر زانوی / خیال تو هم خواب هم شاهدی
ز گردنیت زرافشانی شمع ها / ز مویت پریشانی جمع ها
که درگاه عشاق کوی تو باد / نظرگاه ... روی تو باد
گل بوستان طاعت تویی / جهان جمله رنج و راحت تویی
ز بحر تو بی نور شد شمع ما / چو لولو منثور شد دمع ما
... ز روز کن از چراغ جمال / نسیمی فرستم ز باغ وصال
چو نور زسد را چشم مست تو را / خرابات ... خلوت ...
در ایام آن غمزه نیم مست / بیکبار باز اندنموی شکست

هوایت چو بگرفت قصر دماغ / ز شغل او فتادم بصد فراغ
رهاند گی تو آزاد و رست / که دردت دوا داغت شاد رست
ز سنبل خط و خال مشک عبیر / بدان دام و این دانه مرغی بگیر
چو بلبل شوت گلزار حسن / که ماهی بود در نهاد از چمن
ز دوران نزدیک آگاه باش / طلبکار خاصان درگاه باش
ز جام اندرین دور دوری گزین / ز ارباب عشرت صبوری گزین
پری روی بی خواره غافل بود / که آتش بر بنبه مشکل بود
که گفت که با مردم بد نشین / که انسان در صحبت بد قرین
نه کاسه شهد را بی حجاب / که ناگاه در کاسه افتد ذباب
بر آن کن که خلعت نماند کسی / که گفتند بدنسی که زان بسی
کسی بر شتر سر فرو داشت ست / که بیننده را اگر پیدا است
دل آینه صورت حال تست / نماینده نقش اعمال تست
ز مرحمت نگوید بد اندیشه است / که آینه گویای لب بسته است
تو جان داری از جسم امنی بترس / تر باروی از بود دینی بترس
با قول با پیون برندت ز راه / بافسانه دار مدت از خوبگاه
تراشیو خوانند و زینت نهند / در ستت شمارند و سیت دهند
زنجیر بابان خوش افسانه است / که گوید گفتار در خانه نیست
مکن پیش این زهره یک دم درنگ / که ناکه برآرندت از نام و ننگ
چو رو به بود صید فتراک تو / ملوث شود دامن پاک تو
برد در لحد روی بر خاک نه / که کورت ز دیده ز ناپاک به
تر اصحبت اهل دل در خور است / کرت آرزوی صفا در سر است
دل پاک احسان جان ... / بی چسن هست کند هوش دار
ز خشم و زبان اعادی بترس / ز بدنامی و نامرادی بترس
ز شیرین دهن تلخ گویی خطا است / که با زهر ترکیب شکر خطاست
درین کوی سروی گل اندام بود / که صاحب دلان را دلارام بود
پری پیکری از نژاد ملک / به بیداد و جور ایستاده فلک

حکایت خوب روی زشت خوی

سخن گفتی از لب شکر ریختی / ز درج عقیقش گهر ریختی
حرم درش جای ارباب دل / ز ابروش طاق محراب دل
سیه چشم او غیرت حور عین / پسندیده دیده حور عین
بدیدار او شادمان شیخ و شاب / چو بلبل بگلزار و تشنه بآب
نهالی سر افراز خودروی بود / دریغا که نامهر و بدخوی بود
نکردی نظر در رخ بیدلان / گذشتی سراسیمه چون غافلان
بآزار عاشق کمر بسته بود / بدیدار صادق جگر خسته بود
نظر با گدایان ملت نداشت / درین مزرعه تخم دولت نکاشت
ز را چون مگس از شکر رانده بود / که شوخ و گستاخ بهر خوانده بود
چو دوران حسنش بپایان رسید / شب تیره آمد ز روزش پدید

۱۰

بافسانه لولو و مرجان بریخت / بتعجیل از آن خانه بیرون گریخت
که اینجا چو خوردم نمک واجب است / ازین مال شستن بیکبار دست
زمین چون لباس سیه کرد باز / فلک بر قبا دوخت زرین طراز
برآمد ز درج افق لعل خور / نشان کرده گردون شاخ گهر
غلامی که شه چون رسش خوانده بود / ز زر و سیم در پایش افشانده بود
خبر یافت ناگاه و آگاه شد / که در فهم سوی مخزن شاه شد
سراسیمه در مخزن شه دوید / چو از بخت نقش خیانت ندید
ز گنجینه ده بدره زر بر گرفت / برآورد آه و فغان در گرفت
که دزد آمد و برد ده بدره زر / دلی بر قرارست لعل و گهر
جوان چون از این حالت آگاه شد / جسارت نمود و سوی شاه شد
حدیث زر و لعل و در و نمک / بیان کرد نزدیک شه یک بیک
شه از جور خازن این ماجرا / بپرسید آهسته اندر خلا
در اول از آن کار انکار کرد / بآب نمک آخر اقرار کرد
مرید جوان گشت شاه جهان / ز زر و خلعتش داد اندر زمان
عقیقش بمن داد و کو سرشت / خزانه باد داد و چون سر گذشت
فرامش مکن حق نان و نمک / که عالی شود پایه ات چون ملک
ای تلخ خواری کسی نوش کرد / که حق عزیزان فراموش کرد
حرامت بود خوردن انعام آن / که مردم رعایش نگویی عیان
مگو ای پسر از وطن دو علا / حدیثی که از عقل باید شنید
دگر معنی دیده باشی غریب / که بر اصل صورت نماید عجیب
نکو کان برابر بود باد روغ / کند شمع موضع تراش فروغ
جوان دولتی از نژاد کیان / که بدخانه پرورده چون ماکیان

حکایت پیر مسافر

تماشای ندیده ز کنج هنر / گر اسفر گزیده تر از صد سفر
ندیده ز حیف و شتاکرم ... / نه واقف ز در ماندگی رهگذر
شنید از جهان دیده خرده دان / که آتش خورد رخ هندوستان
تو گویی که باور نکردان سخن / بر آشفت طبعش ز پیر کهن
مگر گفت با سعد مان قریب / که کذب از پیاو زیاشد عجیب
از آن طعنه چون گشت آگاه پیر / بدون شد ز مجلس چو از قوس تیر
بیکسال شد سوی هندوستان / برخسر و آورد ... از آن
که بود عودی او گواه دید / بر آشوب رخ غاره خواهی نهند
یکی گفتش ای پیر خرده شناس / سزاوار تحسین و شکر و سپاس
کلامی چه آوری بر زبان / که سالی سز باشدش در جهان
مگوی برادر ز هر مجلسی / حدیثی که باور ندارد کسی
چو دریا گهر دار و خاموش باش / صدف وار سرتا قدم گوش باش
عما و از بیندی دمن مجو بار / شود تا که کت چشم ... یار

مقالت هفتم در آداب اهل فتوت

الا ای که داری سر غالبی / اگر نازنازی ازیشان طالبی
مخالف بیان مروت چند / بپرهیز چند فتوت چند
جوانمرد اگر پادشاهی کند / عجب بود ار پادشاهی کند
حدیث ملک سیرت خاکیست / که بنیاد این قول بر پاکیست
کسی را شرف میرسد بر ملک / که نامش برآمد بنام ملک
چو خوش گفت مجنون اهل نظر / که شاخ کرم را فتوت بر
شنیدم ز صاحبدلان عجم / که جان جهانند اهل کرم
چنین گفت آزاده متقی / که مجلس سعیدت و ممسک شقی
ز دوران بکیم بزارت دلیل / که عالم کریم است و جاهل بخیل
بجان جوانمرد سوگند ماست / خداوند را چنان خداوند ماست
بصد رنج حاصل کند صد درم / فشاند کرم پیشه را در قدم
درین خانه هر روز نه خوان جود / که فرصت در سرنمازی سجود
گر از صدق دم میزنی صبح وار / درست زر سرخ باخویار
اگر بسته صحبت خاص یافت / جگر خسته داغ اخلاص یافت
بباید جوی یا تر اگوهری / بباید جوی کشتی تر الکری
کرم پیشه را گنج قارون نیافت / که نه مال بازارگانی فقط یافت
برو دیگ سودا بپز نه کرم / درین ره بیا گر نداری قدم
درین حلقه بی زر نزد دست / که گردون فرازی بسر دست یافت
نداری کرم نام مردی مبر / که بی شاخ هرگز نباشد ثمر
فتوت بدلت و درم بجود / که نه ابر باران بیارد وجود
ترا دو دل اهل دل جای نیست / کرت صحبت مجلس آرای نیست
چو چرخ فلک مهره بازی مکن / ز شعبده شاه بازی مکن
تواضع گزین در تکبر مپیچ / تصور رها کن که هیچ است هیچ
مشو یار بیگران همنشین / که باد و یو عاقل نگردد قرین
حیا باید و جود و صدق و صفا / نه ناشرمی و بخل و کذب و جفا
ز مردان نه که حیا نیست / ز زن کمتری که وفا نیست
مکن صاحبی که نداری رفیق / که جهلت تنها شدن در طریق
چو صاحب ارادت وفیت شود / چنان کن که راه طریقت رود
بر افروزد مجلس بجو شمع / ورزدی رسان روشنایی جمع
برو بیرزن از آن جو از دو به / که داده نظر بر زر یادکه
ادب کردن اندر خلا بهترست / ولی تربیت بر ملا بهترست
مکن راز او فاش عیبش بپوش / بدش نیک پندار و زهرش بنوش
ز سر خوده باز خسه در ملاش / پسر باش در پیش پیر بلاش

حکایت صاحب که دست فدا کرد

شنیده که وقتی جوانی تحی / براه دوش گشت در دم اخی
کرم پیشه از شاد دست علی / با چنان جام بداد دست علی
بخلق و کرم سنا نظر جهان / جوان دولت دقت و برزنان

طربش ز بلبل صاحب برون / رفیقش ز خیل کواکب فزون
وشاق مه لاجوردی گلیم / شده وصف منزوانش مقیم
ز سر شمع او شمع نور گستر / ز قندیل او طاق گردون منیر
قضا را جو اسنحی زاده / که این بیت اخی داده بود
شبی دیو شیطانش از زنبرد / نزی چند از خون شه برد
بگنجینه داران خبر یافتند / جوان اگر فتنه و زر یافتند
پسر وندش ان شب بدست عسس / کشیکبر دارش کنند در قفس
جوان از گوشه بزه زاد سپهر / شکسته بر آمد گل سرخ مهر
جوان از مجات گل زرد شد / دلش گرم گشت و دمش سرد شد
بدرگاه شاهش کشیدند زود / بنطع پیش اشارت نمود
اخی را خبر شد ز حال رفیق / که غافل نباشند اهل طریق
سمی قهر فرمان ده روزگار / روان شد بر اکند و شرمسار
هر دو بیت میداد شتی درم / که با ساعدش بخت ماند بهم
از آن بوته زری نداد شی خلاص / وزان نیز تمکین نبود و ش خلاص
بزاری اخی گفت با آن گروه / که ای سرفرازان صاحب شکوه
جوان با من آید درین انده ون / کنم دست او را ز زندان برون
که او چون ببیند که خون میچکد / بترسد دل و زهره اش بترکد
چو در خلوت آمد اخی با جوان / برون کرد دست خود اندر زمان
کشید ابلهی کارد بر دست او / ز عقل دوان ساخت سر دست او
برون آمد آن پیشوای طریق / از آن خانه بی دست و سالم رفیق
درین وصه شد شاه چون دست یافت / بیک دست غالب شد و سر فراخت
سزاوار شد چون فدا کرد دست / که او نیست اکنون این نام هست
کرم پیشه از جان خود بگذرد / ورش خون بریزند بد نشمرد
در خلد بر بیکسان باز نیست / ببیند مست انک جانبازیست
چو پیکی نی پاره از نان کند / نخواهد بحقیق از جان گذشت
چنین صاحبی دار خاقت سزاست / وگر در رهش جان سپاری رواست
جوانمردی از اکل صاحبدلان / ندارند دو دست و فا مبتلان
اگر خاک گردی از آن بر مگرد / که رو دست بپاکان این راه گرد
غنیمت شمر صحبت اهل دل / مدد جوی از تربت اهل دل
اگر چاشنی گیر خدمت شوی / قدح نوش جلاب نعمت شوی
درین خانه آتش چو برف آوری / شبی شمع و انگه بذوق آوری
ارادت بخدمت میسر شود / سعادت بحکمت میسر شود
ز صحبت بحکمت رسید زنده دل / اگر باشد از خوابش رگنده دل
عماد این که روی از جهان تافتت / هم از صحبت مبتلان یافتت
خوشا دور پستی عهد شباب / که دل شادمان بود و گلگون شراب

مقالت هشتم در آداب اهل عشق

خوشا صوت بلبل در ایام گل / خوشا نغمه مطرب و جام مل

خوشا لطف جانان و تهذیب / خوشا کوی محبوب و شهر حبیب
دریغا که بگذشت دوره جی / جو بر طرف بستان نسیم صبا
ببپای حوادث دلی گشت پست / که عهد شبابش برون شد ز دست
کسی باشد اگر زهره دم که داد / شب وصل و روز جوانی بباد
زمانه جو اپست و بار مک دو / ولی بر گشته ابنای او
غربت این حالت اندر جهان / که ورزند پیرست و مادر جوان
شکایت ازان دارم اندر روزگار / که شاهی یکی دارد و غم هزار
غنیمت شمر روز بازار شباب / کنونا که بریزد بهار شباب
گدایی کن اخر به بستان عشق / گل عیش چین از گلستان عشق
قبای بقا بر قد عاشق است / نشان صفا در خد عاشق است
مرا عاشق صادق آموخت / که عاشق جو شمع رخ افروخت
که رت زرد شد رخ مزن آه سرد / که ما سرخ رویم ازین روی زرد
شبستان دل بر چراغ هوا / ببیند فروغ و بیابد صفا
حیات دل از عشق جانان بود / که در پیکر دل سوا جان بود
محبت بجان می خرند اهل دل / که با او برسد برند اهل دل
گل عیش عاشق بود در جهان / بهای که هرگز نبیند خزان
شنیدم ز عشاق صاحب نظر / که عاقل ندارد ز عشرت خبر
خرد بسته جمعیت ما سند بان / درین صید که جز عشق باز است
خرد ماکیان است و عنقاست عشق / خرد خلوتی تنگ و صحراست عشق
خرد جسم و عشق است جان جهان / خرد خاک و عشق است آب روان
خرد کوکب و عشق بدر منیر / خرد کودک و عشق شیخ کبیر
گر از عشق بادی وزد در جهان / ز مرقد بر آرند سر خاکیان
خرد خود دیگرست بگریز از او / بپرهیز کاهی بپرهیز از او
حریف تو عشق است باو نشین / کسی را به از جان نباشد قرین
اگر باده نوشی ز جام وداد / کنی عشرت اندر مقام وداد
شراب محبت کسی نوش کرد / که پند او بسان فراموش کرد
چو صاحبدلان عشق بازی کنند / بجان در ره دست بازی کنند
کسی را که جانان پذیرفته است / سر افکنده و ترک جان گفته است
مقبول از که دل ز من بستان / شکرانه جان آورم در میان
درین ره کسی گردن افراخت است / که در پای جانان سر انداخت است
خرد و دستان چو شیرا شادیست / که این بندگی به ز آزادیست
بباید برون جستن از دام دوست / که کام تو گر عاشقی کام اوست
از و دعوی عاشقی صادق است / که بر سر چو جانان کند عاشق است
نپیچد ز فرمان محبوب سر / گرش تیغ بر سر نهد یا تبر
ره خواب بر دیده بسته است / که در ابروی دوست پیوسته است
چو صبح از سرور شب روی اجنبی / که از مردم مهر سنی کام دیت
حدیث خشاباپای این فن بود / که عاشق کریم و فروتن بود
محبت ندارد گزیر از کرم / چو سلطان ز تیغ و وزیر از قلم

تنت جامه نو بپوشیده است / دلت جام تزویر نوشیده است
بلبیس از ابلیس بردی سبق / نه از خلق از ای حیا نی ز حق
به بیگانگان نان ما من دست / بر خویشتن رخ مستمند چیست
من از شیخ عامی نه ادم مراس / که ای بی کمالت جوهر شناس
ولایت ندارد طلب کار جاه / که چون گل بود کس نبوید جاه
ز صوفی صافی کدورت خطاست / که نور و ظلام از کجا یا کجاست
صفا چشم داریم از اهل صفا / که بوی خوش آید ز مشک ختا
چو رنجیده شد یار بازآورش / خلاف چنین در غار آورش
وگر هم برنجد کسی شاد کنا / باضعاف و شکرانه عذرش بخواه
ز آزار مور ار پشیمان شوی / درین ملک بچون سلیمان شوی
تو راحت رسان باش و آزاد گیر / ز شیخ کله بخش و دستار گیر
در آزار هیچ آزدیده مکوش / که آزار بد باشد از خرقه پوش
در ایام عدل سلیمان بکر / گدای بسر رفت در ره گذر

حکایت سلیمان نبی علیه السلام

ز دمی سالوس حیران و پست / بسر گشته چون گوی چوگان بدست
طمع کرده در خلق و پوشیده دلق / نگرده بدل توبه و گرده خلق
تنش از قدم تا سر آراسته / دلش از سر خیر برخاسته
بصر رخ کرده محتاج نخ / بویرانه ساکن برسوای کنج
جهان پر ز حورش بده در سنتش / رسم رفته از فریبی پوستش
قضا را سگی بر که در خفته بود / که بر سر سپهرش پدر گفته بود
بره بجو کویش بچوگان فقیر / برآورد کلب پریشان نفیر
بنزد سلیمان شد و راز گفت / بترتیب این ماجرا باز گفت
سحرگاه دم سلیمان علیه السلام / شنیدم ز کو ... بچسیدنام
بدو گفت کای گرگ مگرد راه / چرا می زنی کلب را بی گناه
شریک او با تو ره که در / نه دانسته در جهان این که
کزو گفت بر شیخ جاهل ذرت / که آمد از وسنا طریق بخت
سلیمان ببیند ش اشارت نمود / که دارد که تم پیشه ... نبود
سگ خوده دان گفت بتدریش / مرقع بگیر و قبایش بده
که من چون قبا پوش بیزم ندو / پی ام از کرم ز جهش تو ...
مرا خرقه او امان داده بود / بگوی سلات نشان داده بود
کانشین ... گر زد و جا ... / ز قندیل و رقیبل دلی ...
که بیرون مناسب شود باده دوست / ز یزدی شبیه تزویر خون
قبا بند خونریز بیکار جوی / ... خرقه بپوش ...
عماد این ره راحت رسان / اگر ...

مقالت ششم در آداب پیاوازان

دلا تا کرندی وداع وطن / مصاحب شدی باز ...

چو داری ز دولت گرفته کنار / چو لای پیسان طلا مانده بار
شنیدم ز داراز که در سفر / که شام غریبان غم ار دهر
سا و ببیند تنم بخواب / کی سیراب نتوان شدن از سراب
یکی غنی در سفر این بود / که مردم وداعیت آیین بود
تو بیگانه را آشنا ییکنی / بصد رنج و بارش نشنا ییکنی
چو خوش گفت دانای صحبت پرست / که غمهای گیتی بصحبت درست
الا تا نگردی درین ملک خوار / فراق عزیزان مکن اختیار
کسی را که رحلت ضروری بود / خلاصش چو من در صبوری بود
سر و مال برکف کجا یبروی / ز بخیلی اگر کس چراغ ایبروی
چو من هر که برگردش غربت دیار / نزد گر سوی با شد سش اختیار
سزا از پی علم تا چین رواست / اگر در خانه جاهل نشستن خطاست
مسافر که دارد امید فلاح / نباید بریدش ز اهل صلاح
اناملی کر واتش فروغی بدست / کر خود ابصد رشته زرسیم بست
مشو ساکن الا در آن زاوبه / اگر جنت آرند ات ار بادیه
ز صاحب دلان حال و همت طلب / بر چون غافلان مال و نعمت طلب
خود سند از اصل خبر نان بخواست / که جز وصل جستن ز جانان خطاست
ز عطار جز مشک اذفر مجوی / که جز آب عاقل نگوید ز جوی
ز صحبت دلت بی تمتع بود / چو مقصود همت توقع بود
بباید گذشت از هزار آرزو / که روزی نماید مراد بیت او
بدان نیت اندر جهان کن سفر / که یابد ز اصل ولایت نظر
مقلد سزوار تحقیق نیست / که خلد برین جای زندیق نیست
شناسای اسرار ارواح باش / نه دربند آزار اشباح باش
جان رود درین راه اگر مردی / کر تسبیح کوه و زمین بشنوی
مگوی اندرین پرده قول مجاز / که از خود نگوید خردمند باز
اگر شربتی آب دادت کسی / ثنا گوی در هر تعاشش بسی
مگوی اصل خلق و کرم را سپاس / که محبوب دلها بود حق شناس
دل تو تقا ز اشتاب بگوی / جوان دو ثنا زاد عای بگوی
اگر حق سنم نداسته خطاست / اگر کزان نعمت ز مردان جفاست

حکایت جوان حق شناس

جوانی ز درمانده تنگ دست / که دورش ز دهر دغم کرد پست
بجان آمد از بی نوایی دلش / که توفیق نشد در جهان حاصلش
نمرد و دیوش شبی راه زد / شد دنب در مخزن شاه زد
ز لعل بدخشان و در ثمین / همی کرد پر دامن و آستین
میان جواهر یکی پاره سنگ / بغایت گران اوفتادش بچنگ
بصد ذوق در دهانش فکند / که گوهر عزیزست در ارجمند
خورد آن سنگ زد خود خوار بود / نمک ریزه از نمک زار بود
چو از ادهن زبان نمک شور شد / ز نعمت بد خویش در شور شد

سماع سنت حکم قضا و قدر / بگویش فکند از کنار پدر
ز میراث مالی که بودش بدست / برون شد ز دستش چو ناوک ز شست
عزیز جهان ناگهان خوار شد / بدام شقاوت گرفتار شد
نماندش بر هیچکس آبروی / درین راه شد خوار چون خاک کوی
بنانی درین ملک محتاج شد / اسیر غم و رنج افلاج شد
چو چنگ بر سرکوی جان سپرد / سبح وداع تنها و عریان نمرد
اگر با وفا آشنایی نکرد / زرفت از جهان تا گدایی نکرد
درین ره بیا ساز تن تنها و دل / و گر پیش از ان بدست آرد بل
حدیث پراکنده مبتلاست / که افتاده اهل دل بر نجات
ز ابرو و غمزه جگر خسته کن / کمان داری و تیر صیدی بکن
مکن جور عادت بپیشتی وی / که خوبی چو دولت رود گو بکوی
چو طول و جمال و جوانیت هست / سرمایه کامرانیت هست
مشو خاکی روز بازار تست / مکن غافلی موسم کار تست
دل عاشق پاک دامن بجوی / که گرد و ز بستان حسنا بکبهی
منه بر دل دوست داغ جفا / کرت هست شانی زبان وفا
بیاز یور بیکر چسن ساز / که دیبای چین خوش بود با طراز
شود دیده دل ز کحل حیا / شود ز گرد دیده از تو تیا
چو چنگ اندرین پرده سر بر بیار / که گردش اهل نظر در کنار

حکایت خوب روی صاحب حیا

ملک زاده در عراق عرب / بیار است وقتی وثاق طرب
ز قند لب شکر ریخت / ز خط غالیه بر قمر بیخت
کل عهد او داده بوی وفا / بدوران رها کرده خوی جفا
ندیده بکس انگیخت ز دور / غم روز کار از زبیش نفور
بصر چو بیار نسال قدش / قمر شرمسار جمال خدش
نظر زد ایر کعبه روی او / تماشای محراب ابروی او
روان تشنه وصلش آب روان / گل باغ تکوین و جان جهان
نبرده کسی بار خشن نام گل / نکرده کسی بالبش ذکر مل
در ایام حسن خان شاهی / نبیند کسی اندر جهان پادشاهی
پدر کرد نشستن بعقد نکاح / ز ناسفته دُرکرده تا که صباح
ز چین گشت او را بتی نام زد / که صد طعنه از طره بر شام زد
مبارک شبی همچو روز امید / سوی عنبرین چون دم مشک بید
بداماد داوند دست عروس / که بستان شیرین لبش داد بوس
پری بیکری همچو حور بهشت / که او را ملک جلوه ی بر نوشت
ز انفاس او مرده جان یافته / روان از نسیمش روان یافته
در ان حجله یک دسته نرگس نگر / ملک زاده را آمد اندر نظر
تمتع نبود آن شب از دلبرش / که شرم آمد از دیده عبهرش
شنیدم که وقت سحر گفته بود / بخادم که نرگس در خفته بود

که آتش بر سیر نرگس جو گرد / که مانند جاه و بر چشم بگرد
بسر را حیا تا بدین حد رواست / گهی شرمی از خوب رویان خطاست
نداره وقاحت نشانی بدست / بوستان شرم مار اکانی بدست
کجاه از حیا باغ دل تازه دار / جهان از طاعت پر آوازه دار

مقالت دهم در آداب مغنیان

بیا ای که سوز دل از ساز تست / پر آوازه عالم ز آواز تست
نوای تو عشاق را داده ذوق / ز صوت تو گریان شده اهل شوق
تویی همدم خستگان فراق / گهی در حجاز و گهی در عراق
ز صوت خوش دهی زیبای تو / سر افکنده عشاق در پای تو
چو چنگم سر افکنده داری مدام / دلی برکنارم نپاری مقام
چو عود دم در آتش می افکنی / گهی می نوازی و چه می زنی
زهی قوت جان نغمه عود تو / اصول طرب ضرب معدود تو
درین پرده ات گر امید نواست / مخالف مشو با بزرگان راست
جهان کن عمل در بسیط جهان / که قولت خرد اهل معنی بجان
خوش آ نغمه چنگ و آوازه دو / بیار از دل عاشق و ناز دو
چنین است آوازه اندر جهان / که آواز خوش میدهد قوت جان
بخوان این غزل مطرب اندر عراق / که دیگر کم افتد چنین اتفاق

غزل

شب وصل و گیسوی جانان بدست / حریفان ز جام می عشق مست
نباشد عجب از جوانان خروش / که برخیزد افغان ز اهل نشست
نباید ز فرط لطف نقدی که هست / فدای قدوم تو جانی که هست
نمی یارمش وصف کردن بشرح / که گیسو و روی دلربانم بدست
ز وصف سر زلف او خام و / اگر چه سخن را درازست دست
نیابم خلاص از کمند غمش / گرین دام مرغ شکاری بجست
بدست نیاید دگر دل عماد / که تیر از کمان جست و اسوز شست
غنیمت شمر فرصت روزگار / که بلبل غنیمت شمارد بهار
بیاور ازین نغمه بام و زیر / مراد ای برو ای به فقیر
تو ماهی بیک خانه منزل مکن / تو خورشید جو نور حاصل مکن
فتوح اندرین پرده زان کیست / که جنبش ز انعام مرسل ایست
توقع مدار از کسی خون مخور / طمع بگسل از گنج قارون بر
کهن را فراموش کن نو بگوی / که از سنگ دیرینه خوشتر بوی
مگو قول مشهور عهد لبید / که لذت نیابی مگر از جدید
مکذار کن اندر سماع آن سخن / که خوش گشت از ذوق بر گیر

حکایت مغنی غافل گوید

حراسینی خوش آواز بود / که چون عود صوتش شکر ساز بود
زدی طعنه بر باربد در ادا / که شیرین نفس بود و بلبل ادا
شبی بود نوایی درین انجمن / چو بلبل که گل بیند اندر چمن
بگفتند راز عود دستش بگر / چو عمر دو خاصی بر آه بسیر
چو رود از ذوق مدهوش شد / مغنی بد اینت و خاموش شد
فشاند آستینی بر و بیرست / که شد دامن وجد و حالش ز دست
مغنی گرفتار تیمار گشت / چو چشم خوش خویش بیمار گشت
الا خاطر اهل دل گوش دار / تو ساقی این مجلسی هوش دار
درین پرده داد گدایان بده / مراد دل بی نوایان بده

فی الخاتمة و الدعا

عماد ا تنگ جو به نوا در جهان / خود صحبت بی نوایان بجان
الهی چو کردی مرا ارجمند / درین گوهری نظم دانا پسند
مکن کم در آفاق ذکر مرا / ببین مده بکر فکر مرا
بدل کرده ام کار اجرم مدد / بوصلم رسان داغ هجرم مدد
زبور سم بداود ادایی فرست / ایاز دم محمود رایی فرست
رقیبی قرین کن ز عصمت مرا / طبیبی گزین کن ز حکمت مرا
قرین کن مرا با محبان خویش / مرانم بهر ناپسندی ز پیش
غلام تو ام شادیی ده مرا / ز بند غم آزادیی ده مرا
در فتح بر روشنم بسته دار / بداغ بلا جان او خسته دار
ز جوشش نگه دار جیب مرا / ز جنگش برون آر جیب مرا
بر علم ترابی کان ظاهرست / گزین گفت وگو جو در خاطرست
بود گر بجا این شوریده حال / گهی بند گیرند اهل کمال
بسا کاتش افروخت سرگشته / براه آمد از راه برگشته
شنیدم که صاحبدلی هوشمند / همی گیرد از نقش دیوار پند
تو زنبور بگذار و بردار شهد / تو زنبور بگذار و بردار شهد
نظر کن که مضمون این نامه چیست / چه پرسی که آرنده نامه کیست
ز من دعوی تربیت باطلست / که کحل بشب کور بی حاصلست
بشنیت بخور از اواخر و اوان / بدبیت بخور ز اعتراض و ان
مراتب بود بیشتر ناسز / که لایق بود در حساب ابصار
عماد از سر صدق دست نیاز / بر آورد به آنای درگاه راز
فروغی ز شمع هدایت بخواه / بکاسی ز عین عنایت بخواه
که این بنده را شوی کار ساز / که شرطست ردی نه دپستاز بند
ز نجوت شده مقصد و منتهی / شد این مثنوی حسن نور و ملک
با خر رسید این همایون شال / بتوفیق باری بتاریخ ذال

والحمد لله و الصلوة والسلم
علی نبیه محمد و آله و سلم

بنام آنکه جان را دانش آموخت
بنور عقل شمع دل برافروخت
تن هر کس که استعداد جان یافت
ازو جان گرامی رایگان یافت
چمن تشریف نوروزی از و یافت
گل نام خوش از و بوی از و یافت
چمن را او لباس سبزی داد
شمال نخل را شیرین بری داد
[illegible]
کامهٔ ذکرش کل از گل بر نیاید
بحکمت او در گردان فلک است
موکل بر بنی آدم ملک است
دلیل هر که او راهی نهادست
انیس هر که در جایی فتادست
درین میدان نماندست جولان
درین مضمار باشد تنگ میدان
وجود از زیبا نام از ...
که تسبیح و تقدیسش سرشت
درون بی نیازان کرده ...
له التقدیس و التسبیح دایم
کسی کو کس را ملک عبیت
نکنه بخشش او در ...
مذاق از جود او طعم ...
مشام از لطف او بوی شنیده
زمین احسان که بستان ...
که نرگس را کلاهی زر رسیده
دهان بلبل خوانی ...
زبان از حکمت او حسن ...

از انعامش یکی جان عزیزست
چو گنجم جان درین حضرت چه چیزست
دل در سینهٔ تنگ او نهادست
که جایی حلقه‌ای کرد او نهادست
صدف را ابر جودش پر گهر کرد
دهان غنچه پر لولوی تر کرد
گل رنگین از او بوی گرفته
صنوبر هم لب جوئی گرفته
دو صد شکر ... شکر ...
سفر خشک کرم رطب اللسانست
قرار ... تیز رو داد
فلک را گو سوار ماه نو داد
براق وهم اگر چه تیز گام است
سمند فکر اگر چه خوش خرام است
چو یادش گوش گیر از افعالست
سعادت با مجالسش جلیس است
در و دیوار حمدش می سرایند
زمین و آسمانش می ستایند
دل و جان فدای نکته دانی
که ذکرش بشنود از هر زبانی
باب عفو شسته لوح عصیان
کشیده بر جریدهٔ خط عصیان
نهاده در گنج سر سینه ...
کشیده لولوی الفاظ در گوش
بصر را مایهٔ بینایی از تست
زبان را قدرت گویایی از تست
ز شوق مطرب الحان شکر سازد
ز عشقت دیده مردم نظر باز

تمام در میان این ز باب شیخ
بجون سایه ایجاد و تکوین
بود دستور اصحاب طریقت
ز گنج بخشش توفیق چشم
رسی در ره دراز شد آمد پیش
دل تنگش زند خوبی نگه دار
بعنوان چون شود این نامه نامی
الهی سایهٔ لطفش پاینده بادا
همیشه ملک در فرمان او باد
بنام آنکه زو یابد ادب دل
گر اول از ادب گیرم عجب نیست
مرا بخش از ادب یارب نصیبی
شنیدم از خردمند ان خیالی
کسی کاگه شناسایی با ادبست
روایت دارم از اصل سلوک
ز ره‌ها بیشود دینات ...
ادیب کاملت خوانم درین راه
سراسیمه سر کوئی بنوبت
یکی از خستگان درد دوری

حدیث رفته کنم تا ز باب شیخ
بسازی یاد کاری در ره دین
شود مقبول ارباب حقیقت
کلید مخزن تحقیق چشم
تنی دارد پر از درد و دل ریش
زبانش از خطا گوئی نگه دار
بیند ماه نو کرده تمامی
چو مهر تش طالع فرخنده بادا
قرین ... در حل در بان او باد

چنین آمد بگوشم جان آواز
که هیش که ... بگیرد
چو بشنید این بشارت گوش جانم
کریا ادب این گدای بی‌پا
سعادت کی درین راهی رفیقش
جو عون گنج خوب خانهٔ او
مبارک باد بر سلطان ایران
خداوند خلق از ور امنی و شاکر
سعادت یار و دولتش ...

باب اول در آداب و این مشتمل است بر ده فصل

فصل اول در معنی ادب

که بی‌بودن ادب راه نیست حاصل
کرش بیگانه خواند این عجب نیست
که آگاهند از اسرار ...
مآل اعمال از آداب است ظاهر
که از اعمال از نیت باشی آگاه

ادب آموز کن نوید یاب
بگویم که ادب خود جیست مقصود
که ادب تحسین اخلاق است و افعال
که اخلاق پسندیدست و افعال
که تهذیب ظاهر است و باطن

حکایت

که بر دولت شود این بسته در باز
ز مشرق تا حد مغرب بگیرد
از روی شد دشکر حق ...
که ... الکریم ...
بنور لطف روشن کن ... نفسش
قلم در کفش بسطر نامهٔ او
خداوند خداوندان دوران
عماد از ... او آسوده خاطر
... عالمش ...
وز و خالی نباشد ره ...
که مقصود از تصوف جز ادب
که ...
که ...
اگر ارباب ادب ...
دلی انسان ...
که در جو ...
...
ز حال خویش ...
سخن میگفت ...

که عرف جند نیش ز و بر اعضا
که چون در جبر بیکم حکایت
اگر بر خوانی آداب بیمبر
مراعات ادب آید از آن دل
چو قرب حضرتش کرده زیادت
کسی کآداب این حضرت گزیدست
... کشد قربش در آغوش
... ناگاه شد سلطان غازی
در دیده پوستینی پیش او دید
بپاسخ لب گشود آن ماه ...
که در پیلک جبید پادشاهی
چو تخم خلعت شه کرده در بر
هم این پوستین کهنهٔ درویش
ترا چون قرب حق کرده محصل
مسیح جان کجا صعفا مش
وجود خویشتن کریابی اینجا
تو وقتی محرم این بیاد باشی
اگر مفتوح یابی باب رحمت
سوال از سر محقق ...

نشد دوری تمیز ... پیدا
بود نا دیدن از نیستی ...
کسی گفتش چرا از حضرت خویش
دلا در راه آداب ...

فصل دوم در آداب با حضرت ربوبیت

محقق شد که در غیرت ندید
نگرد و پایهٔ خویش فراموش
مصلی راه بود در خدا ...
نگه دارد مقام بنده ... را

حکایت

که کاسه شد ز شکر جندش ...
چو آمد بنده از فضل الهی
بلطف بر کشید این ژنده از ...
بیاد آرم قدیمی حالت خویش
مکن حال عبودیت بدل ...
نه هیچ سر ز احکام کلامش
که گردد نعمت حق بر تو پیدا
گر از وقت سوال آگاه باشی
بباید خواستن اسباب نعمت
ادب بود بر اهل ...

نخستین در ثنای ...
شعار این دریده پوستین بود
موافق آمد این ورد ...
اگر تخم کشید اکنون ...
یکی آداب حضر ... آن بود
چو در طاعت بود ...
وگر حاجت شود از ...
غنیمت دان ...
دگر آثار خشم آید بدید ...
بود این جامه بر قدی ...

نه نالی بپاسخ گفت درویش
حکایت از مقام خویش ...
بدانی منشاء آداب یکسر
که از فضلش محبت گشت حاصل
شده روز و شبش آداب حاوت
اگر در هر طرف بیند روایت
گزیده پایه افکنده ...
نگاه ... خاص ایازی
سرش بوسید و زان ...
شکر از پستهٔ خندان ...
که دوران کرده ...
درین کاشانه ...
نگردم پایهٔ خود را فراموش
که چون قاری کند ...
بباید ... اندر خطاب
نیابد ... خاطر ...
که بس ...
بود خاموش ...
که ...

فصل سیوم در آداب با حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

اگر داری نصیب از دانش و هوش
مودب باش با محبوب محبوب
چنین است اعتقاد اهل تحقیق
که بر پنهان او آشکارا
بود روشن که از او لاله آدم
نشد مستغنی از وی هیچ واصل
کسی در سنت او ...
چو نسبت با پیر شد زیادت
بود واجب بر ارباب ارادت
مریدی کز ادب باشد نصیبش
الا ای کرده دعوی مریدی
ادب از پایزده کم روا نیست
چنان دانی که در عالم ...
نگشتن ...
وگر از اعتراض ... کردن
نخوردن ... اجازت ...
دگر در واقعه با خاطر ...
دگر با لفظ شیخ اصغای ...
دگر با شیخ ناکردن تبسط

و تو رحمت امام انبیا را
نباشد مثل او و الله اعلم
که او را پایهٔ عالیت حاصل
گر آدابش نصیبی گشت حاصل
مضاعف گشت با سنت ارادت

نگه دارد ادب با خواجه اول
کسی کز شرع او باشد دلالت
میان جان ایمان ...
ز سنت بر مریدان گشت ...
بر نام خدای آل تعظیم

در آداب امام الانبیا گوش
که حاصل کرده ... مطلب
که ...
که در دین باشدش این پایه حاصل
بود ممکن خلاصش از ضلالت
وگر فیضی رسد هم واسطه اوست
از آن غافل نباشد شیخ ...
چو نام خواجه ...
که باشد شان ادب با شیخ ...

فصل چهارم در آداب مرید با شیخ

ترا لازم بود گرچه مرادیست
نباشد مثلش از ابدال و اوتاد
نمودن خدمتی بر دم بتجدید
نهادن در ره تسلیم کردن
نکردن بی اشارت ...
نمودن مشورت از وی ...
که چون شیخ بر تادیب ...
ندادن نفس را ...

نخستین اعتقاد پاک با پیر
دگر در خدمتش ثابت قدم بود
دگر در نفس و حال خود تصرف
وگر بگذشتن از اختیاری
وگر چیزی که شیخ ...
نشاید جواب ...
دگر مایل بنقص ...
که با شیخ انبساطا ...

نخواند شیخ کامل ...
گرفته راه و رسم ...
که در تکمیل دارد ...
شب و روز ...
برای شیخ دادن ...
نکردن ...
از آن کردن ...
بباید ...
از اصوات ...
که روز و ... ایام ...

دگر باید که اوقات کلاشش / وتوقف و موقف باشد تماشش
اگر وقت سخن بود و نگوید / زمانی در طریق صحبت پوید
دگر کردن سوال از پایه خویش / نکردن فوج بیش از مایه خویش
کسی کو از مقام خود سخن گفت / نباید عیب او گفتن که درست
وگر بنهفتنی اسرار پیر است / که از اخفای رازش ناگزیر است
وگر با شیخ راز خویش گفتن / که راز از شیخ بد باشد نهفتن
دگر از شیخ اگر گوید سخن باز / کنی بر قدر فهم پاسخ آغاز
که باشد در طریق موت دوری / گرامی قوت شان هست حضوری
مریدی را که این آداب باشد / بعینی سرور اصحاب باشد
بنی را نایب اند شیخ کامل / که او را پایه حالیت حاصل
چو داند شیخ شیخی را کماهی / مرید اوست محبوب الهی

فصل پنجم
در آداب شیخ با مرید

ادب از پانزده کم نیست او را / نظر از نسل آدم نیست او را
نخستین نیت خالص بباید / کش نیت عمل کردن نشاید
نباشد در دلش میل تقدم / بود فارغ از استتباع مردم
چو طالب روی آرد سوی خویش / ببخشد از سر اعزاز خویشش
نشاید جز بتعریف خدایی / نمودن با مریدان آشنایی
وگر باید که استعداد تادیب / بداند شیخ کامل در مراتب
که استعداد کاری نیست در مرد / نشاید سعی در تعلیم او کرد
بقدر وسع و استعداد اول / تواند کرد طالب علم حاصل
دگر باید که از حال مریدش / بود هر لحظه واقف چند بیدش
دگر جوید مرید از حال دوری / بباید در عوض حالش ضروری
گرفتن از مریدان دم بزد مال / که او را در عوض حاصل شود حال
دگر ایثار باید شیخ ما را / که یار دگر دیار از مدارا
دگر رای کو فرماید باصحاب / بباید کرد تقصیری در ان باب
که هر حکمی که فرماید د باشد / نخستین خود بجای آورده باشد
دگر رفتن با جمع ضعیفان / مدارای نمودن با لطیفان
نخستین رخصتت انگه عزیمت / که تا فقر آورد در دیده قیمت
جوانی نازپرورد نیک روح / که بر روی ابر عشرت بود مفتوح
رهبری شد و پوشید خرقه / گرفت آیین این فرخنده فرقه

حکایت

در دید ضعفی پیر کامل / که پیرانه بود این کار حاصل
چو یار از اشتهی وجهی مهیا / رقاقش دادی و بریان و حلوا
نکردی از خطوطش منع هرگز / که نفسش در ریاضت بود عاجز
چو بخشیدش شفا از علت آن / بتدریج از تنعم کرد خو باز

نباید تند خویی شیخ ما را / که پیر از سر درفق بود مدارا
دگر وقتی بود حالی معاشش / که باشد از هوا صافی قماشش
دگر باید که چون گوید حکایت / نخستین جوید از حضرت هدایت
که او بر زبان او را کلامی / که گیرد کارشان زان انتظامی
دگر باید که هنگام نصیحت / بود پیدا ز ابواب فضیحت
میان جمع با صاحب جنایت / نگوید جز بتعریض و کنایت
دگر باید که پیش او ارادت / نهفتن باشدش از چشم عادت
دگر باید که اندر عفو زلات / نوید لطف او هر دم تجلات
دگر زیبا بود کز اهل تکمیل / بجوید از مریدان شرط تبجیل
ندارند از مریدان چشم تعظیم / که او خود این ادب کردست تعلیم
دگر باید که حقش نیک دارد / که او در خدمتش جان می سپارد
دگر توزیع اوقات کارش / که در کویی بود هر دم گذارش
زمانی با مریدان می نشیند / زمانی کنج خلوت می گزیند
دگر باید که طبعش با نوافل / بود تا روح در صحبت مایل
نباشد یکنفس غافل ز طاعت / که یابد کار از این با شد بضاعت
نگردد فوت از او هرگز تهجد / نباید یک زمانی از تعهد
ز صحبت میشود حاصل سعادت / که در صحبت توان کردن استفادت
شقاوت هم ز صحبت حاصل آید / که با بد همنشین گشتن نشاید
ترا گر صحبتی باشد خدا را / کنی ترک خلاف یار یارا

فصل ششم
در آداب صحبت و صلاح و فساد آن

ور از بهر هوا صحبت گزینی / ز صحبت جز پریشانی نبینی
بود آداب صحبت بی نهایت / بیا گر میکنی بعضی رعایت
نخستین صحبت خالص [illegible] / نگیر از بهر دنیای دنی یار
سر آن صحبت که از بهر خدا است / بکیش طالبان حق روا است
بباید جهت جنسیت در اول / که از جهت شود الفت محصل
کسی کو طالب حق نیست ای دل / نباشد جنس درویشان کامل
اگر خواهی مصاحب گشت با یار / صفای ظاهر و باطن بدست آر
به نشیند تصرف در حقیقتش دم / ورت رازیست با او در میان
بمال و ملک خویش او را تصرف / بباید کرد اجازت بی توقف
تکلف را بباید مرتفع کرد / که افتد از تکلف در بلا درد
دگر صادر شود از یار زلت / بپوشیدن بران پرده ز غفلت
که زلت آید از فرزند آدم / چنین بوده است تا بوده است عالم
چو کامل بیند از ناقص خطایی / بگیرد هر دم از سر ماجرایی
بپوشد بر قبیحش ستر اغماض / نماید چون جمیل آید بدیدار
کند از وی تحمل گاه و بیگاه / که واجب شد مدارا تا قدر آن
نصیحت را شعار خویش سازد / بپیش هم دلش درویش سازد

نصیحت را بباید خلوت آری / که در خلوت نصیحت باشد اولی
دگر یارش نصیحت پیشه گیرد / نصیحت زو بجان و دل پذیرد
کسی باشد سزاوار فضیحت / که نشنید از خردمندان نصیحت
بباید سعی در ایثار بردن / چو مردان در سخاوت جان سپردن
دگر در خاطرش باید کدورت / دهد انصافش از روی ضرورت
ز کس انصاف نستاند ولیکن / بود در پایه انصاف ساکن
وفای عهد بر خود کرده لازم / درین معنی شده پیوسته جازم
افاضل را مقدم کرده بر خود / که تا خیر افاضل بد بود بد
حقوق دوستان از گشته قاضی / بالطافی از ایشان گشته راضی
عیادت وقت بیماری نماید / ورش کاری قید یاری نماید
میان بسته بخدمت با اکابر / تعطف کرده عادت با اصاغر
مقرر گشته شرط احتیاطش / میان انقباض و انبساطش
نه در منزل آب روی خویش ریزد / نه در جد بجو بد خویان ستیزد
ملازم گشته در صحبت بشور و روز / چو شمع افروخته روی از سر سوز
وگر شد در کنار یار غائب / روا نبود از دیرکشت جانب
بباید منکران غافل گشتن / کتاب سر نتوان در نوشتن
وگر افتد فراقی در میانه / بخیرش یاد کردن جاودانه
نباید گفتن الا آخر بجور / ورش باز اوری بود علی نور
چنان است ای پدر آداب صحبت / که منقولست از ارباب قربت

فصل هفتم در آداب معیشت
حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم / که پیر عهد بود و شیخ عالم
که حاصل نشدی قوت از حصادش / کهی دریوزه هم بودی مرادش
ابو جعفر که استاد جنید است / نه در علم و ادب چون عمرو و زید است
چو معلومی نبود اندر جهانش / نماند هیچ اثر از خان و مانش
گرفتی روزه و هنگام افطار / ز درها لقمه جستی بناچار
کسی کش هست معلومی ز دنیا / در دریوزه بستن باشد اولی
زمال مرد و زن اولی بود پاس / که آمد در خبر لا تسأل الناس
ادب آن دم کند سایل رعایت / که بیند خواستی حاجت نهایت
بصبر از شستی دوری نماید / که آرایش بر نفس بی فزاید
خوشا وقت خداوند توکل / که او را با سبب بود توسل
بذکر حق چنان مشغول و مفتون / که یاد خویشش از دل کرده بیرون
جلیس رازق و رزاق ارباب / مسبب حاصل و کم کرده اسباب
کسی اند بر طیفور بسطام / که بودش باده تحقیق در جام

حکایت

سوالی کرد از وی کای پیر کامل / چگونه میشود رزق تو حاصل
نداری مدخلی نیت گفت / رسد از جهت وجهی قوت زنجت

دل پیر از سوال او برآشفت / ز خود بیرون شد و خندید و بشکفت
ز رزق بایزید او را چه تقصیر / که روزی باید از وی گفت تقریر
ادب دان است کارباب توکل / که نبود شان اسبابی توسل
ز غیر حق مراد خود بجویند / ضمیر خویش با هر کس نگویند
از این رو گر همی نیز بود شان / که گویی بخششش از سید آن بود شان
بغیر حق تولایی نکردند / ز حضرت هم تمنایی نکردند
نبینند احتیاج خود بکس شان / که واقف بود حق بر حال ایشان
همی خوانند حسبی من سوالی / شده قانع بفضل لایزالی
کسی در خدا دل بسته جاوید / ز خویش و آشنا بریده امید
چو ایشان را فتوحی آید از غیب / بود مقبول اگر خالیست از ریب
در آن که نفس را باشد تصرف / مناسب نیست ایثار التصرف
محقق تا ز حق نبود اشارت / اگر گیرد عطا بیند خسارت
فتوح از حق شناسند اهل تحقیق / ولی معطیست از ارباب توفیق
تجرد بیش بعضی هست محمود / که خواب هر کسی یافت مفتوح
سزد گر مقتدی باشد مجرد / که دارد خاطر آسوده مفرد

فصل هشتم
در آداب تجرد و تاهل

خوشا دایم خفیف الحال بودن / در شاهی بروی دل گشودن
درین ره فتنه افتادن بتر نیست / مرد در وضع کش ره بدر نیست
بجو دیکش هوای زن بود و تقوی / بصورتش قانع شهوت
بدرویشی مجرد گفت در دوا / کسی کش ذوق شد

حکایت

کرای غافل ز اسباب تنعم / چرا راه تاهل کرده ای گم
چو بشنید این سخن درویش صادق / که در کوی تجرد بود عاشق
بپاسخ لولو از مژگان روان کرد / ز خجلت رنگ رخ چون زعفران کرد
که من از روی خود سر را سپارم / سزد گر برگ زن کردن ندارم
کسی کو می تواند پارسا بود / سزد در ابتدا از زن جدا بود
ولی گر در عزوبت ناشکیبست / بود زن خواهد ثوابش بی حسیب
بشرط آنکه خود را از پی آفت / نگه دارد کزان باشد مخافت
یکی از اختلاط ... کرانه / شدن مشغول ...
دوم در جهت وجهی رزق مشئوم / نمودن کوشش با جهد مذموم
بسیم و زر چو زن مشعوف بودن / بحرمان بردنش مشعوف بودن
از این آفات اگر این شود مرد / بتزویجش بباید سرزنش کرد
گرفتن سنت را بجای آورده باشد / غم تکثیر امت خورده باشد
چو کرده تمتع زین هم تاهل / در احوال جهان افتد تزلزل
وگر دیران شود بنیاد ترویج / نباید مرد را بیداد ...

زمین معرفت که هستی آگاه / نباید تافت روی از سفر ایدون
اگر چه بعضی از اهل سلامت / شدند آسوده در کنج اقامت
... شنیده ام صحبت / گزیده در حضر آیین صحبت
... مشایخ ... / که او بود آفتاب برج اخلاص

فصل نهم
در آداب سفر

اگر گشتی بشری مجلس افروز / که میدارد عزیزان را خدا دوست
گر بجوئی آب در عالم روانند / خبر داری که ابراهیم خواص
کسی از فضل غربت محروم / بباید دادن این سررشته از دست
نیابی سود زیادت از جهل روز / تو اگر میل غربت هست نیکو
نخستین هست صالح گزیدن / نمودن سیر در کسب فضایل
که آداب سفر گردد معلوم / ترا گر در ضمیر این آرزو هست
زپاکان یک نظر کردن تمنا / گر گردد زان نظر کارت مهیا
گل از بوستان فضل چیدن / بدیدار مشایخ گشته مایل

حکایت

شنیدستم که پیر شیخ الاسلام / ضیاء الدین جو در حج بستی احرام
بعنوای سخن کردی تردد / که بدری کرده از مهر سلامش
نمودی اهل معنی را تفقد / شدی منظور هر ناظر جمالش
کسی گفتش که ای نور خدای / که در عالم خدا را بندگانند
جو او در حج رسیده با سپاهی / زبان بگشوده بگفت ای خداوند
که می بارد سعادت از نظر شان / که حاصل کرده ام تشریف دیدار
خوشا آنکس که افتد بر گذر شان / شدم آن زمره را اینجا طلب کار

حکایت

شنیدستم که بعضی هست از فی / که زهر دیدنش آیت دمنی
مراد حیوان که او در گشت منظور / شود حالی روانش از بدن دور
جو این خاصیت اندر دیدن آن / که ایشانند جان جان عالم
کند پرورد کار ما پدیدار / اگر در جسم فرزندان آدم
سعادت بخش باشد عجب نیست / و مادام در درد بجز خوردن
دگر منکر شوی شرطا ادب نیست / دگر در قطع مالوفات کردن
ثواب بی نهایت هست ما مول / وطن سوی سه ای گوت ...
که نتوان یافتن در ورد مقبول / بزرگی در مدینه روح بسپرد
بر دو فرض کفایت کرده خواجه / جو مدحت شد تمام این نکته زیبو
رعایت بی نهایت کرده خواجه / مدح او زبان خضر بگشود
که گاهی در غریبی مرده بودی / شود مستحکم غربت بر تو مظهر
ثواب بی کران برده بودی / دگر سری که در نفس است مضمر

که افتد اتفاق غربت ای دل / گهی عرفان نفس خویش حاصل
که اسراری که پوشیده در حضرها / شود مکشوف یکسر در سفرها
دگر در غربت ایثار خوبست / که اول پایه اش ترک فتوت
بلغزد در قبول اقدام سالک / که آنجا هست تشویش ممالک
ببینی در حضر ای دل عجایب / که در غربت توان دیدن غرایب
پسندیده کردست آن لطف اخلاق / که واقف گردی از آیات آفاق
از آداب سفر آنست دیگر / که باشی با رفیق خوب محضر
یکی را دادن از یاران امیری / امیری کرد ... پیش کرسی
وداع دوستان کردن بخلاص / دعای خواستن ای نیک خاص
روان باید شدن در راه روزی / که باشد آن سفر میمون و فرخ
دگر روز چنین افتد ز رحل / بود در منزل شادی منزل
جو سوی منزل آیی اندر آن دور / بخوانی در زمان آیات مسطور
برآری غسل و در شهر آیی آن دم / گر گردی تو از اهل دل مکرم
دعایی کاندر آن وقت ماثور / اگر خواهی بود نور علی نور

فصل دهم
در آداب تعهدات نفس

وصول مقصد ار داری تمنی / درین ده مرکب تمکین اولی
نباشد چاره او را از تعهد / نمودن گاه و بیگاه تفقد
اگر نبود طعام و خواب و پوشش / درین راه نباشد هیچ کوشش
دگر یابی زیادت از ضرورت / گه از صحبتش حاصل کدورت
بمایحتاج اگر خرسند باشد / نبیند کسی که حاجتمند باشد

در آداب طعام

بگویم هر یکی را جنبت آداب / که در عالم شود مقصود اصحاب
نخستین در طعام از آداب است / بشوید اول و آخر سر دست
کند تقدیم نام منعم خویش / که اوره سوره انعام او پیش
دعایی کان میسر هست منقول / بخواند جون نخ انگشت مشغول
کند بر پای چپ تکیه ولی راست / برآرد دگر ادب ارباب دین است
ندارد تکیه بر دست از سر ناز / که با اهل ادب گشتست همباز
نهد اول و آخر نمک پیش / که باشد با نمک پیوسته در کس
نباید خورد هرگز لقمه تنها / که بر سوره پسندیدست تنها
بباید سفره افکندن بر خوان / نماینده احتراز ارباب عرفان
جو آید سوره اندر میان زود / نباید بستن را جستن نبود
کند عزم تناول عاقل آن دم / که باشد بستن بر متقدم
بدست راست خورد لقمه اولت / که شیطان زادست جهت تمکینت
ز بیش خویش هم خوردن گزیند / که این نکته دل اندر آن شنید است
نشاید از میان کاسه خوردن / که شرطست ابتدا کردن ...

الکبرا ۴

و از دو سنت خند یک لقمه بر / بر سر دامنش جون شود پاک
میان پیوسته اش افتاده گم دار / از آن لقمه جدا کن خار و خاشاک
دگر گر می کنی در لقمه احسان / که نزد عارف این معنی نشاید
نباید سر فرو کرد از ابا انفاس / نکو عیب طعامی گفت نباید
گمشدست گر چه آنش ما کن / نظر بگشودن او در خوردن خویش
اگر خواهی بخوردن نیاکن / بباید لقمه خورد و خود خاید
زبان بگشا چون سوره کشودند / سزد گر میدهندش لقمه جمع
که آن دم جاسلان خاموش بود هر / دگر خادم بود بر پای جون شمع
نباید ز استلاء پرهیز کردن / بجنبان دست و بنشین پر کرانه
بمقدار ضرورت لقمه خوردن / الا اکه سفره باشد در میانه
جه پانی ... نان پاره بشکن / که سازی کاسه و انگشت خود پاک
که این معنی گمو هست در دین / نباشد پیش اهل معرفت پاک
برد عارف بلقمه آن تن دست / در و هر جان حمد و شکر گفتن
که زیر پای حوعش ... شود / جو فارغ شد دعا شرطست گفتن
شدن یک لحظه مشغول تخلل / که از وی حکم فتوی نبی فرمود
که از سنت روا نبود تغافل / نباید از طعامی محترز بود
وزان لقمه که باشد شبهت آمیز / کند ارباب تقوی نیز پرهیز

در آداب لباس

روایت دارم از اهل طریقت / که ادب در پوشش از روی حقیقت
دو چیز آمد بگویم با تو حالی / که عورت کرده از مردم نهان
یکی پاکی بود دیگر حلالی / بود حق نفوس اندر لباس آن
ولی حد و طهارت اتی اینست / که از روی طریقت نیست ممنوع
که حکمش مبدع کون و مکانست / بپوشند اهل معنی ثوب ...
درین معنی سخن بسیار گفتند / که درویش است گاهی سالهای جامه
بحکمت کو سر تحقیق ... / زیادت زین نکنجد در کتابم

در آداب خواب

یکی نیز از حقوق نفس خواب است / که از روی جسم انسان کاینات
بکلی منع آن کردن نشاید / که تا جان در بدن هست آدمی را
خلاص حسن ظام از کلامست / ز بهر خفتن و آسایش تن
بود در خواب جون ... / بود از روز و شب ثلثی همیشه
ازین کمتر نشاید خفت لیکن / از اهل حق خلاف عادت آید
بر اهل ریاضت هست ممکن / گر جون فضل آنی رخ نماید
برایشان صاحب وقت گفتند / که آری رخ بقبله گاه خفتن
که اهل صحبت هر که خفتند / چنین است ای برادر راه خفتن
شبی بر نیمه اول بیاسائی / که این عادت سلف را نیز بود
که پیش اهل دین آن وضع ثابت / دگر جون مختصر خفتن ستودند

شبی نوبت خواب است یکدم / کم اندوه بیداری فراموش
بزن در پرده خوش نغمه بم / مگر کردم دمی از خواب مدهوش

باب دوم
در معارف و آن مشتمل است بر ده فصل
فصل اول در تعریف معرفت

ولا کر حظی یابی از معارف / شوی از سر موجودات واقف
ز انواع معرفت جنبی کلی چند / ز عرفان تو گیرند اهل دل پند
کنی در تحقیقگاه نفوس شاهی / جو دانی سر اشیاء را کماهی
ورای معرفت نبود مقامی / جو این صاحب ولا زانیت کامی
خود دگر فصل را می کرد تالیف / بنکرت کو سر تحقیق گفتن
نخستین معرفت را گر کنی تعریف / که حد معرفت شرطست گفتن
اگر معلوم مجمل را مفصل / بدان علم شمارندش درین راه
بدانی معرفت باشد تحصیل / جو از نفس منقح دل شد آگاه
و را نه اجزای ترکیبت واقف / ز سر ذات حق واقف نباشی
شمار ارباب علمش نام عارف / ببخش خوش که عارف نبا...
جو یابی از کمال فضل توفیق / جز او کس ضار و کس نافع ندانی
تو عارف باشی آن ساعت بتحقیق / که غیرش معطی مانع نداری
دگر تاثیر افعال از وسایط / که باشی در ره تحقیق لایق
شناسی باز ترتیب روابط / سزد گر شرکت خوانند ولا
جو فعل از فاعل مطلق شناسی / که عارف را رضا در هر قضا است
ز غیر او نشاید گر سرا پای / مثال از زیر باد غم شوی پست
دگر صاحب تصرف کردی ای دل / بود غافل خطاب از اهل راه
بگوی صبر باید کرد منزل / دگر باشد گران از بلایست
ز حق باید که دانی اول افعال / کنی معلوم جون اطلاق از اطلاق
که غیرت در نظر نایدت هر حال / دگر اثار افعالش از او دانی

فصل دوم در نفس معرفت

مرادش از تجلی صفت نیز / کنی معلوم از آن علم است یقین
سود عرفان حق و فتی بحصل / که نفس خویش بشناسی از اول
اگر در ضبط احوالش بحالت / مرادت نقش دیگر گون نماید
در اوصافش زبان عقل لال است / کرت اوصاف بو قلمون نماید
زند در یک زمان صد نقش برآب / که هر دم نقشی از خود بر تراشد
بخواند هر نفس فصلی نه بر باب / شناسایی وجود او گرباشد
گهی در صورت اماره زود / بود اماره ... باید بجودت
گهی لوامه گاهی مطمئنه است / اگر نفس است حاکم در وجودت
دگر دل گشت سلطان در ولایت / شناسید حاشا ... توانم
بود نفس تو لاام در جنابت / جو خود او جنایت گشت لازم

فصل چهارم
در بیان ارتباط معرفت الهی بمعرفت نفس

تانی و نیک ازوی توان یافت / که استعداد و صحو ازوی توان یافت
صبوری تا نگردد نفس را یار / بود تا جان بود در تن سبکبار
نیابی سالکش در هیچ حالت / که وصف اوست سرعت در ملالت
جو بروی گشت غالب ظن کاذب / در احوال نهایات عواقب
نماید انخلاع از ام حالی / شود مشغول تدبیر محالی
به اندیشه ظنون هرگز بمقصود / نباشد رهنمای هیچ موجود
بود واقع خلاف ظن کاذب / ز روی تجربت اینست غالب
بیکر از شر این آفت توان رست / خوش آن نفسی که این حالت دهد دست
کسالت نیز در نفس است پنهان / که در طاعت بود پیوسته کسلان
بود در کار شر طیاش عاجل / سرف در امور خیر و کاهل
نیاری ساده ریاضت زین مرض جست / خنک آن کش ریاضت میدهد دست
اطبا نفس را اعنی مشایخ / که در علم اند هر یک طود شامخ
علاج هر مرض تدبیر کردند / ریض نفس را تدبیر کردند
ازین امراض اگر خواهی خلاصی / بجوی از سایه ایشان مناصی
جو نفس خویش بشناسی کماهی / بیابی سر عرفان الهی
که تا شرح عبودیت نخوانی / بکار ربوبیت بدانی
جو دعوی عبودیت بباطل / بیابی در ضمیر نفس غافل
شوی واقف که آن عین غرورست / بنای دعوتش بر عین زورست
سراج از کبریا در وی عیانست / از او وصاف خداوند جهانست
جو عزت را بحق کردی حوالت / نیاید نسبت از خواری ملالت
سزای سلطنت جون نیست یزدان / خضوع آید بعیب نفس از آن
جو قدرت کرد ذات قادر اظهار / نباشد نفس را جز عاجزی کار
جو وصف نفس از اوصاف خدایی / شناسی باز آن دم آشنایی
از اوصاف خدایی کن نشانی / پدید آید ز نفس جزو دانی
از آثار صفات حق شناسد / کزو بیگاه از مکرش هراسد
اگر داری صفا حق از نور الهیت / که این دولت هم از احسان غیبیست
وگر ورزی محبت بخشش اوست / که دارد دوستدار خویش را دوست

فصل پنجم
در معرفت روح

درین معنی زیادت زین چه گویم / سر اسپه درین وادی چه پویم
ازان عالی تر آمد پایه روح / کزو بابی شود بر عقل مفتوح
خرد داند که قدر او رفیع است / بیان ذات او کردن شنیع است
سزد گر آنچه گفتند اهل معنی / کشم در سلک نظمش بیش و کم نی
نگویند اهل دل شرح صفاتش / چنین کز عالم امرست ذاتش
جو قاف عزت او دارد نشیمن / سزد گر خواندش عنقای دل من

طمأنینت در وجود چون گیرد آرام / نهندش اصل دل نام
همیشه بیکشد جان در کشش / بصد تدبیر سوی مرگ خویش
فرو داد ستیاری کرده ابلیس / نمود در فریب و مکر تلبیس
ز سهل تستری دارم روایت / که فاسق بود بر اهل ولایت
که در هر نفس سری هست سایر / که آن سر گشت هم بر عون ظاهر
اگر غالب شوی بر نفس ازین به / که غالب میشود در مرگ و در ره
جو اغلبیان نفت گشت حاصل / بدل ماند و لیکن نیست آن دل
بلی اصلی ز دل در وی عیانست / که دل را اعتراز این چندین نشانست
جو رنگ دل ز نفس آید پدیدار / کند دل رنگ روح آن لحظه اظهار
بیا کز معدن خلق ذمیمه / که آن نفس است و زاید زو جریمه
نشانی چند آرم در عبارت / که بشناسیش از وی بعبارت

فصل پنجم
در معرفت بعضی از صفات

نخستین آن که معبودش هواست / که بالذات جهانی گشت
بود اندر حضور خلق مداح / ولی چون غیبت افتادست فضاح
همیشه در ربوبیت زند دست / که دعوی آلهیت در وی است
ریاست بر سر او سایه افکند / نخواند خویش را الا خداوند
همیشه طالب مدح و ثنا اوست / ندارد جز مطیعان ایچ دوست
طمع دارد که تو ز جنس مردم / بود پیوسته در بند تنعم
بود خودبین و تعظیمش خوش آید / همیشه احترامش دلکش آید
اگر کاسی دبا کودک کو پست / ورش بخشی جهانی ناشکورست
فراموشش شود انعام مردم / نکرده جود خویش از خاطرش گم
کسی را کاید از وی پیش ضیفه / ولیکن طاعت اندک کبیرست
بود ایبا که غالب بر مزاجش / رسد هر لحظه رنجی ز علاجش
بود در قبض او روحی ز اموال / نگه دارد جو جانش در همه حال
بود پیوسته در بند تکاثر / جو شد منعم نباشد نی تفاخر
بزیم مفقر ارزد گاه و بیگاه / وزین مکرت شود جون کیش ماه
کند وقتی چه ازوی تو الد / که با مالش بود نی حد تودد
نخواهد کز کسی آید کرمی / نورزد و پیشه الا لئیمی
زوال نعمت خلقش خوش آید / ز ارباب غمش شادی فزاید
وگر نور یقین غالب نگردد / زوال بخل را طالب نگردد
شره نیز از خواص نفس دیدم / وز الفاظ بزرگان هم شنیدم
که بنود اعتدال اقتصادش / نداند هیچکس حد مرادش
نیاز او شود هر لحظه افزون / که وصف آزش از شرحست بیرون
مثال حرص نفس الله ربی جمع / حدیث عشق پروانه است با شمع
که از مشعل شتابد لمعه نور / بشوخی اکتفا نماید از دور
با حماس پس حرز گر شعله زاید / نه گویی قوت وصلش فزاید

دری از نور گوهر پادشاهیست / که در گنج سر الهیست
نه ارباب قلوب از سرش آگاه / نه فکر ره روان برده بدو راه
نکرده کشف او از روی غیرت / بهوشش آشنا کان جام حیرت
نداده منطق اهل اشارت / نشان زو جو بتعریض اشارت
نکرده زان اشارت دل کنایه / و آن الحکیف الاشاده
جو روح اشرف از پاکان افلاک / نخود کردش اضافت ایزد پاک
شعاع آفتاب برج جودست / نخستین صید ملواح وجودست
وجود آدم آمد مظهر او / از آن زیبیست زیبا مجز او
نهاده بر سرش تاج اضافت / در او پوشیده تشریف خلافت
متاع لیس خزاین در کف او / ملایک بازمانده از صف او
کشوده نهری از بحر حیاتش / ز پیوسته در چمن خار مماتش
وزین میدان نشاید اندرین بیش / که کس ننهاد ازینجا یک قدم پیش

فصل ششم
در معرفت دل

شناسایی جو ده دل کماهی / نکردی جز بتوفیق الهی
لب قلب از تقلب داد تقلبش / که از طوری بود هر لحظ تقلبش
کمال او برون از حد و علت / که اوصافش ورای عد و حدست
نه در خرش خود عواقب باشد / نه در بزمش بصر رقاص باشد
زبان را زوان بابی روانی / نشان او عیان در بی نشانی
درین نظر انگه در بینه نکوید / وزین باغ انگه گل چیند نکوید
شنیدم وقتی از پیر طریقت / که واقف بود از اسرار حقیقت
که از ایام آدم تا بدین دم / کنند از دل حکایت اهل عالم
ولیکن کس نمیگوید که دل چیست / شناسایش کدام و جای آن کیست
بیان دل بتعریف اشارت / چنین کردند ارباب بصارت
که از پرکار هستی نقطه خاست / وز آن یک دایره تا آخر آراست
درو سر ازل شد ما ابد بار / دلش نام آمد و عقلش خریدار
میان عالم غیب و شهادت / بود برزخ بتوفیق سعادت
تجلی کرده در سر کمالش / جمال وجه باقی و جلالش
جو روح و نفس را باشد قرة العین / جمال ذات ایشان دیده از زین
بود حسنش عجب و دوست محجوب / بود طالب ولیکن اوست مطلوب
ره او از دو راه نفس و روحست / ترا از صحبت ایشان فتوحست
بود چشمش بنور حق منور / بسوی عشق جان را داد مظهر
ز مهر روی خوبش ناگزیرست / جمال شاهد انش دلپذیرست
نباشد یکنفس بی او شکیبا / خرد و وصل او دارای بجانی
دل باشد وجود عشق قایم / که دل باشد مقام عشق دایم
در اخبار رسول کرد کارست / که در عالم دل مردم جهادست

از اخبار رسول علیه السلام

دلی صافی در او روشن چراغی / از احوال جهان او را فراغی
بود مخصوص گشته اهل ایمان / جو قلب صافی خاتم بقرآن
دلی دیگر سیاه سرنگونست / که جایش سینه کفار دونست
دل دیگر میان کفر و ایمان / معلق گشته نی با این نه با آن
بود آن دل سزاوار منافق / نباشد لایق پاکان صادق
دل دیگر مصحح ذات وجهین / از ایمان و نفاقش زینت و شین
از ایمانش مددهای دمادم / ز فیض خالق اطوار عالم
رسد از عالم قدس و طهارت / جو سبزه کز حیا یابد نضارت
دل اینجا حکم غالب می پذیرد / ندانم تا کدامین نقش گیرد
میان اختلاف هم بتحقیق / بگویم گر کنی ز انصاف تصدیق
جو دل از روح و نفس آمد پدیدار / میان این و آن افتاد بیکار
بسوی عالم خود گاه و بیگاه / کشیده یکدگر را اندرین راه
گهی با روح گشته نفس قدسی / گذشته پایه قدرش ز کرسی
گهی بر روح گشته نفس غالب / وزو برده بجا کش از مثالب
بود دل تابع غالب بتحقیق / بیانت کردم این نکته بتوفیق

فصل هفتم در معرفت سر

شنیدستم ز پیران در جوانی / که اعیانست سری از معانی
ولی گویند جمعی کز معاینست / درو اینجا خلاف از بی نشانیست
بود حالی میان بنده و حق / که ترکش خوانم و یا نام مصدق
نباشد بیش غیر آن سر سویدا / که یزدان عالم سرست و اخفا
برو بنده بستر خویشتن راه / ز ستر سر او حق باشد آگاه
ز پیر عارف صاحب عوارف / که واقف بود از اسرار معارف
ز ستر سر جو اسپیکا بودند / در گنجینه معنی کشودند
جواب آمد که عز جلب و روحش / نمیدانند ارباب فتوحش
جو روح از او گشت از سر متعلق / گرفت از تو کمال در تشوق
نه او آن وصف غیبیش خاطر / لب و او ندر ترش اصل طاهر
ندانسته کان روح کو را / ز تو وصف کمالی شد مهیا
دل اصل ریاضت جون شود پاک / ز خبث نفس هر گردون افلاک
پدید آید در او وصف کمالی / ز نو آید پدید و فرخنده حالی
بچشم سر در او بیند و غافل / گر آن صفت حادث گشته در دل
نباید بیش ازین گفتن درین باب / که نشنیدم زیادت زین ز اصحاب

فصل هشتم
در معرفت خواطر

اگر باشی شناسای خواطر / شود اسرار غیبی بر تو ظاهر
کنی هر لحظه ادراک فوائد / نماید دولت روی مقاصد
بر جان از لمهٔ شیطان جز یافت / ملک در ساحت سینه که ره یافت
بجا یارد بنفرت وعده داد / در تشویش بر رویت کشادن

میان وارد که قلب آید مکانش / بود خاطر بنزد اهل دانش
بر صاحب دلان خاطر چهارست / که این معنی بر ایشان آشکارست
یکی ... / که از نورش بود ...
سیم از نفس چارم است از ابلیس / که کار او بود پیوسته تلبیس
بود حقانی آن کز عالم غیب / فرود آید بدل بی تهمت ریب
چو از تعلیم علام الغیوبست / ولی باید که خالی از عیوبست
نیاید در ضمیر او ... / که از دریای بخشش گشت فایض
مران خاطر که باید از ملک دل / شود زان طالب مطلوب حاصل
ز راه معصیت باز آرد او را / کند مشغول او کار نکو را
وگر خاطر شود از نفس پیدا / حظوظ عاجلش باشد تمنا
وگر خاطر ز شیطان باشد ای دل / نکرهی ... بسوی فسق مایل
وگر نشو اند ضلالت معصیان / بنوعی دیگرت بنوید ایشان
بطاعت خانه ات آرد که ای ... / شود در کرده دین آموزکاری
کسی گوید که نیت کن اعادت / که بهر عقدت شود تشویش عادت
کسی گوید که کسوت کن نمازی / که اوقاتت شود ضایع بسازی
کسی اسراف در آب وضو نیز / کند تو ز پیش اهل تمییز
گزین بهشت باید ... / مگر بپذیرد این طاعت خدا ...
میان این دو خاطر اهل تقوی / بیان کردند فرق از روی معنی
مران خاطر که رحمانیست ... / با چنان بیکند ترغیب ما را
ملک در طاعت صرفت آرد / مرا باری چنین آمد بخاطر
میان این دو فرق بدیدست / که گوش جانم از پیران شنیدست
که شیطانی شود کم بیش ذاکر / بگردد با وجود ذکر ظاهر
ولی کز خود رفت چنانی آید / اگر هر دو کرد آویزی بباید
نه دهکان جهان اهل بصائر / چنین کردند تقریر خواطر

فصل نهم
در معرفت مرید و مراد

مرید آنست پیش عارف ای دل / که باشد مقتدی شیخ کامل
بود جوشش بانوار سعادت / منور در تقاضای ولایت
شود دنیا بجویش نقصان / نماید در طلب سوی زاد آن
تن آسایش اگر حاصل نگردد / زمانی از طلب غافل نگردد
ابو عثمان حیری شیخ کامل / که در تکمیل عالم بود عامل
چنین گفت از سر تحقیق و دانش / که باد از رحمت حق بر روانش
که از غیر حقت کرد دل ببرد / اگر گوشی مرید مدل بپذیرد
مراد آنست اگر چه پست ناهر / که در تکمیل ناقص گشت ماهر
شناسد مستعدان جهان را / شفا بخشی کند بیمار جان را
سزد گر سالک مجذوب باشد / رسش و کشش طریقش خوب باشد
بیابان صفات نفس مهلک / نبرد چو جنان فرخنده سالک
چو طومار سلوک او شود طی / ز جام جذبه نوشد دم بدم می

سوی کشف و یقینش رهنماید / دری از غیب بر رویش گشاید
وگر مجذوب سالک باشد آن نیز / روا باشد بنزد اهل تمییز
در احوال گشته او را کشف حاصل / در آخر سیر کرده منازل
مقام شیخیش باشد مسلم / نباید ره بجا و اقدام احلم

فصل دهم
در معرفت اختلاف احوال مردم

سه قسم اند آدمی زمره خودمند / بیا بشنو اگر داری سر پند
نخستین واصلان و کاملانند / که نزدیک خرد صاحب ولااند
دوم اهل سلوک از روی تحقیق / که رهشان گشته از نور توفیق
سیم پایه مقام اهل نقصان / که حاصلشان نباشد غیر حرمان
سه قومند ای برادر واصلان / بگویم تا شوی واقف از آن
نخستین انبیا دیگر مشایخ / که در تکمیل و ارشاد اند راسخ
سیم جمعی که از اهل کمالند / ز مشغولی بدعوت در ملالند
گزیده سالکان هم بر دو قسمند / همه جانند پنداری نه جسمند
یکی حق را بود طالب درین راه / یکی جویان جنت گاه و بیگاه
ستوده طالبان حق دو قسمند / که فارغ از هم و ناموس و اسمند
گروهی زان ب اهل تصوف / همه صاحب دل و صاحب توقف

در معرفت متصوفه

گروهی رفته از کوی سلامت / نشسته بر سر راه سلامت
کسی را دانم از اهل تصوف / که بیرون آید از کوی تکلف
درو پیدا شود اوصاف صوفی / بر اندازد رسوم فیلسوفی
ورا ز اوصاف نفسش باقیست / بکوشد تا ز حیلش بکسیار دست

در معرفت ملامتیه

بود پیوسته در شوق نهایت / کند آداب این ره را رعایت
گروهی اشناس اهل ملامت / که بگریزند از ارباب سلامت
چو عصیان طاعت از مردم بپوشند / که ایشان جمله در اخلاص کوشند
ور ز ایشان گر شود صادر گناهی / بپوشندش ز درویشی و شاهی

فرق میان ملامتیه و صوفیه

از ایشان خوت که کرده نوافل / که مشغولند در کسب فضایل
میان صوفی و اهل ملامت / شنیدم فرق از اهل کرامت
که صوفی فارغست از قید هستی / برون رفته ز دام خودپرستی
نماند در حجاب خلق جانش / که با دانش جو همدم بود دانش
چو گرد و جرم حرصش ... / نه خود را در میان بیند نه کس را
وگر مردم شوند از خویش آگاه / ز شر آن ... این ...

ولی اهل ملامت جاه و اند / مبین بیند خود را در میانه
حجاب خلق باقی باشد او را / که پنهان کرد خیر و شر سویدا

در معرفت طالبان آخرت

مرا ایرین ز اهل دانش و داد / نشان طالبان آخرت داد
که این زمره بر عارف چهارند / که رنج او نخوت در بیش ...
نخستین زاهد و دیگر فقیر است / وگر خادم که خدمت دلپذیر است
وگر عابد که تشریف سعادت / بود شایسته اهل عبادت

در معرفت زاهد

بود زاهد کسی کز نور ایمان / شود چون آفتابش عالم جان
دلش چشم بصیرت بر گشاید / جمال غیبیش در دیده آید
بچشم همتش دنیا شود زشت / که در وی شاید تخم اهل کشت
ببندد در جمال فانیش دل / که با دنیا نورزد مهر عاقل

در معرفت فقیر

فقیر آنست پیش اهل تمییز / که اسباب زمانه نبود هیچ چیز
مهاجر باشد از اوطان مألوف / به اوصاف حمیده گشته موصوف
نباشد مالک و مملوک کس نیست / بمال و منصب و ملکش هوس نیست
دلش در بند تخت و تاج نبود / بجز حق هیچ کس محتاج نبود
فقیران پادشاهانند لیکن / بگویی بی نوایانند مسکین
مقام خود بما دقتی نماید / که بیش از اعتقاد جمع آید

در معرفت خادم

کسی خادم بود در خانه فقر / که چون گنجست در ویرانه فقر
چو بیند سالکی را طالب راه / گزیند خدمت او گاه و بیگاه
بحال او نماید اهتمامی / کند تدارکش هر صبح و شامی
ورا پسند او با احتیاج درویش / نماید هر زمانی کوشش خویش
کند در یوزه گر کاسب نباشد / که از خدمت دمی غایب نباشد
یکی در صرف و گاهی در کدا ... / بود او و گرفت او ز خدا ...

در معرفت عابد

بود عابد کسی کو از عبادت / بفجد سر نتابد پس سعادت
بگرد وقت او ضایع زمانی / خود و ورعی ز اسلاف آنجا
نباشد حظ خالی از طاعت / بود در کار دین صاحب قناعت
زیاد حق دلش غافل نباشد / که دل بی یاد جانان دل نباشد
بطاعت گشته و تقوی علم معروف / بنیکویی میان خلق معروف

در معرفت متشبه محق با نبیا علیه السلام

تشبه با نبی دارد بحق پیر / که در تحقیق می کوشند تزویر
بود صوفی عالم در ره دین / گذشته از همه عالم همچنین

در معرفت متشبه مبطل با نبیا علیه السلام

ببیمبر متابع در همه حال / هم اقوالش پسندیده هم افعال
تشبه با نبی کرده مبطل / گروهی علم بی دین جاهل
نحو و بر بسته وحی منفرتی را / عدوی خویش کرده مصطفی را
بهتان کرده دعوی نبوت / بری از دین و بیزار از مروت
شده مانند صوفی طالبی چند / شوند از غیر حق بر دیده پیوند

در معرفت متشبه محق بصوفی

بحال صوفیان مشتاق گشته / همه سرگشته آفاق گشته
شده مانند صوفی طالبی چند / شوند از غیر حق بر دیده پیوند
بحال صوفیان مشتاق گشته / بامید نهایت در بدایت
همه سرگشته آفاق گشته / رسیده کوشش ایشان بغایت

در معرفت متشبه مبطل بصوفی

نمود خویش را در زی صوفی / گروهی بی خبر از فیلسوفی
کناره کرده از اعمال ایشان / نگشته واقف از احوال ایشان
فکنده ربقه طاعت ز گردن / تشبه با من درویش کرده
از احکام شریعت تافته روی / بباطل نسبتش کرده بجاهل
بپیچیده سر از تنویر کردن / اباحت را شعار خویش کرده
برون آورده رخت خویش از کوی / وگر گشته کسی مشغول اعمال

در معرفت متشبه محق بمجذوب واصل

بود مانند مجذوبان واصل / کسی کو میکند قطع منازل
وجودش زین حرارت گرم کرده / دلش چون مهم آتش گرم کرده
دمی ساکن دمی آشفته حالش / چو گردد منقطع آن نیک حالی
کند بوی گلستان وصالش / درون او شود از ذوق خالی
گهی خرم بود گاهی پریشان / وقوف دادم از احوال ایشان

در معرفت متشبه مبطل بمجذوب مبطل

گروهی نیز مانندی بباطل / کند اظهار با مجذوب واصل
بهتان جذبه بر خویش بندند / ندانسته ز نفس خویشتن را
چو غنچه بی سبب مرقوم خندند / بحق کرده اضافت فعل خود را
بود شان حکم یزدان عذر خواهی / لقب زندیق ازند این جماعت
وز ایشان گر شود صادر گناهی / که محرومند از اشغال عاقب

در معرفت متشبه محق بملامتیه

گروهی هم بارباب ملامت
سنی دارند در بند ریا دل
از اسباب جهان دل برگرفته
ز شیادان باطل فاجری چند
در اظهار فساد و فسق کوشند
گناه آزار و طاعت خرد انند
وگر گویی که هنگام نماز است
تشبه کرده باز اهل تحقیق
رخ از اخلاص کرده سوی عقبی
گروهی هم بباطل گشته مانند
قبول خلق جسته در ته دل
از اسباب جهانش دست کوتاه
تشبه با فقرا زاده سنت
رسوم فقر را کرده رعایت
ولیکن باغنا باقیست میلش
ولی در باطنش از فقر اثر نیست
بود مطلوب خاطر حید خلقش
بتحقیق آن بود مانند خادم
نباشد در ره خدمت ملالش

تشبه کرده در کوی ملامت	فرایض را رعایت کرده باشند
که باشد روز و شبشان اشتغال دل	تنباشان فراغ خاطر آمد
فراغت هر نفس از زر گرفته	قلندر گشته نام این جماعت

در معرفت متشبه مبطل بملامتیه

حرم بتخانه مسجد دیر دانند	طلب کار حریف و باده باشند

در معرفت متشبه محق بزاهد

ولی باقیست رغبتشان بدنیی	الا تا هست باقی رغبت دل

در معرفت متشبه مبطل بزاهد

بترک مال گفته از پی جاه	مدارا از وی اهل کار خدا آه

در معرفت متشبه محق بفقیر

بلوث حب جاه آلوده پیش	بظاهر با فقیران گشت مانند

در معرفت متشبه مبطل بفقیر

که در خدمت بود قوم زهادم	بود خالی ز نیت خدمت او

در معرفت متشبه بخادم

بدان مایل که غایت کرده باشند
که نیتشان ز تقوی قاصر آمد
که طیب القلب شان با تشفقت
بارباب ملامت گشته مانند
همه دنیا خورند و دین فروشند
بری از سبحه و سجاده باشند
جواب این است کاین دل نیاز
گروهی صادقان از روی توفیق
سوی دنیا نگردد زاهد جاهل
ز زاهد وز زیا بریده پیوند
بگوی زاهدی کرده تردد
که خوانند اهل دل او را امرا
که بر قدش قبای صدق جست
بباطن گشته جویان ولایت
که پوشد خرقه پشمینه یکچند
و زاسرار فقیر او را خبر نیست
نباشد معنی در زیر دلقش
برآساید فقیر از نعمت او
ولیکن زاهد بنود بر کالش

در معرفت متشبه مبطل بخادم

گهی خدمت باخلاص آید از وی
بباطل نسبت خود داند ای دم
زکار آخرت بیگانه باشند
گرا چسان شوند زان جمع واقع
بود پیوسته در عین عبادت
بود در طاعتش مردم فتوری
تشبه کرده با عابد بباطل
قبول خلق جوید در عبادت
خداوند از شر این جماعت
عبا دار آتش فکرت جگر سوخت
صبا از بوستان بوی گل آورد
مغنی نغمه بنواز دلکش
شنیدم از سحر خیزی صباحی
خلاف افتد در الفاظ بانی
اگر چه در لغت هر یک بود فرد
دلایل مقام و حال صوفی
جو آید وارد از عالم غیب
شنیدم این سخن در هر مقامی
شود او را محل استقامت

جنان کاهل کرم از حاتم طی	گهی راه ریا در پیش گیرد

در معرفت متشبه مبطل بخادم

بود آن و اندوام منافع	بعابد گر کند نسبت محق است
شود روز و شبش طاعات عادت	ولی در کار تقوی و شریعت

در معرفت متشبه مبطل بعابد

نیابد ره بسر حد سعادت	بود پیوسته نماز آن دم نیازش
که زیشان کس ندارد چشم طاعت	نگه دار این که ای شه نوا را
ولی چون شمع رخسارت افروخت	بستان رو که گل برقع برافکند
بگوش جان نوای بلبل آورد	بخوان مطرب که فصل نوبهار است
جو عود هم در دل غمگین زن آتش	نگر صوت و زیر لفظ موزون

باب ... هجم
در بعضی اصطلاحات صوفیان آن
مشتمل است بر ده فصل
فصل اول در صحت مقام

بدان ای ل کاینست ازاف اربیت	زروی اصطلاحش حال کن نام
که هر که حال را نبود دوامی	مقام آنست نزد شیخ الاسلام
بماند آن مقامش تا قیامت	بود احوال صوفی از مواهب

سواد ابیاره و شیطان جو پیش گیرد
کنند اصل ریا و شید دایم
میان یار با مسجد باشند
و جودی که میتم کوی رها است
نباشند واجی طبیعت
نبینند در درون خویش جوزی
کسی کایمان بخویش نیست حاصل
که افتد چشم مردم بر نمازش
که از سلطان سپهر رحمت گدا را
سحر بشنو ز بلبل ناله چند
و ماغم را نوای پیار کارست
غم بیرون برند از قلب محزون
که دارند اهل علم اصطلاحی
نباشد اختلافی در معانی
بباید کوششی در مصطلح کرد
بگو مجهوط اگر صاحب وقوفی
بشرط آنکه بود دوامی ... او را
که سالک ... بود در ... وقت
ولی باشد مقامات از مکاسب

چو بر خیزد جدایی از میانه
مقام جمع باشد پیش عارف
وگر در هم جدایی گشت ظاهر
میان خرقه گردد محقق
وگر بی تفرقه جمع است حاصل
وگر طاعت ز کسب خود شمارند
همین است اعتقاد اهل سنت
بدین نکته چو عارف گشته باشی
اگر گویی تجلی را جه معنیست
درین پرده که جسمانی شعار است
تجلی صفات و ذات و افعال
ببیند خیر و شر دیگر ز مخلوق
دل دانای ... و در دم
شود ظاهر تجلی صفت باز
تجلی جمال از رخ نماید
و رآید ذات جون در تجلی
شود فانی صفات و ذات سالک
شبی بر طور قربت یافت موسی
از آن دار دبی بیهوشی خود رفت

فصل دوم
در جمع و تفرقه

میان بنده و معبود حادر	شود ستر عبودیت بدید ایل
که از فرقت بود این لفظ مشتق	شنیدم این حدیث از اهل تحقیق
که با حال زند نقش مقابل	مقام جمع دانند آن جماعت
طریق تفرقه در پیش دارند	وگر با جمع گردد تفرقه یار
که گردد اوستاد تعلیم سنت	وگر فانی شوی از خویش و اعمال

فصل سیوم
در تجلی و استتار

بماند در میانه استتار	تجلی رب فهم آمد درین راه
که دارند اهل دل در شرح احوال	تجلی جون کند افعال خالق
پسند در جه می آید ز معشوق	شود یکسان قبول و رد خلقش
ز باشادی قرین گردد نه با غم	نخستین سالکان را ره تقوی
که فرخ باشد انجام و آغاز	تجلی صفات لایزالی
دل غم دیده را شادی فزاید	وگر باشد تجلی آجلالی
نشانش آن بود از روی معنی	که در سطوات انوار الهی

تمثیل

جو شد شیدا بشد منصعق شد گرد رفت	خوش آمد این قبا بر قد آن شاه

شود پسقط اضافت جاودانی
که از ستر مقاماتت واقف
عبودیت عیان گردد و بنیاد جار
که باشد تفرقه بی جمع تعطیل
که از فضل خدا دانند طاعات
شود حق صریح آنجا بدیدار
شود آرا مکاشفات که اقبال
ز جمع الجمع واقف گشته باشی
حجاب ما جو برخیزد تجلیست
بگیویم تا شود این طالب آگاه
ببینند فعل خلق از جسم صادق
نماید زهر جون شکر بحلقش
شوند اگر ز ستر این تجلی
گهی باشد جمالی گر جلالی
دل افتد در خشوع لایزالی
دهد دل بر فنای خود گواهی
روا باشد گرش خوانند هالک
شعاعی از فروغ این تجلی
که شد پاره بجنگ طور تا ماه

نزاین وارد که از حق رخ نماید
کند احداث حزنی یا سروری
کند اصل بصیرت وجد نامش
وجود او حجاب راه او شد
جو کرد و منطبق دیگر حجابش
وجود آنست پیش اهل تمیز
تواجد کن جو ستدعی وجد او
تواجد آید از اهل بدایت
جو نور ذات بجون در تجلی
نماند قوت تمیز باقی
بود سکر این مقام اندر تصوف
تسا که جون تواجد زان که بدید
بود سکر آن کسی کز راح باقی
جو کرد د قوت تمیز راجع
ز سبحانی سرایی ز انا الحق
مثال شارب مدهوش شناسش
دلم را گر دهد صاحب وقتی اشارت
نخستین آنکه بر عشاق طالب
شود سالک در استیلای آن حال

فصل جهارم
در تواجد و وجد و وجود

ولیکن نیست بیا ... داش	شنیدم از زبان پیر ماجد
بلای خاطر آگاه او شد	جو یابد در حجابش فوج راه
کند در وجد انی ناشکیبش	وگر نقد وجود پیر و اجد
بشرط آنکه کرد و نیست مخیز	بود قایم بحادث وجد دایم
که دارند این طریقه اهل دولت	از اسرار وجود آن کرد اکمل
که باشد وجد سالک خود نمایان	وجود از جمله احوال برتست

فصل بنجم
در سکر و صحو

که مسطور است شرحش در تصوف	مراد و شش شد از روی تواتر
که آثار طلب در وی بدید است	تسا که زان حریف آید که زین جام
بنوشد جند جام از دست ساقی	درین مجلس کسی را نام صاحب
نهی سر بر خط احکام شارع	بدید آید ز تو ترتیب افعال
شود بر تو عبودیت محقق	بتحقیق آن مقام صحو باشد
که گوی داس افزاید ز کاسش	اگر هم منشو د حال نبوشد

فصل ششم
در وقت و نفس

هم از احوال غالب هم ز احوال	هم عالم برنگ خویش بیند

که تغیری از و در باطن آید
که و یابد دل هم دیده نوری
که هست اندر حجاب نیستی واجد
شود از پرتو نور حق آگاه
شود مفقود با موجود شاها
بحق باشد وجود ای خواجه تنها
که صاحب وجد گشت در این راه اول
که یکدم اندو صالش نا گزیرست
بپوشد نور عقل اصل معنی
جنان کز نی بماند باز ساقی
که بیش از بیسکری شاید تسا که
جکاند ساقیش یک قطره در کام
که سیراب از قدحهای قساوت
نماید پس در تهذیب ازال
که آنی نفس باطل محو باشد
اگر دو دست و سر و دل هوش
که لفظ وقت را باشد معنی
شود وصفی ز قبض و بسط غالب
که لیلا جون دل خود پیش بیند

دگر حالی بود کز غیب ناگاه   نماید روی سالک را درین راه
ز حال خویشتن بستاند او را   مطیع امر خود گرداند او را
شنیدستم که شیخ نامدارست   که این حال از خواص سالکانست
تو آن دم را بدین معنی بدانی   که الصوفی ابن الوقت خوانی
دگر حالی که از تعریف استاد   بیان ماضی و مستقبل افتاد
کسی کو صاحب این وقت گشتست   حدیث دی و فردا در نوشتست
زمان حال را زان وقت شمارد   چو بیند سوی حق حق بکارد
نگردد وقت او ضایع زمانی   دمی از عمر نبود شد بجانی
کنند این وقت را دائم رعایت   مشایخ از بدایت تا نهایت
وگر عارف شود دایم شناسد   در انوار کمال حسن شاهد
کند این حال را صوفی نفس نام   که او را این حقیقت هست مادام
بدان معنی نفس شد نام این حال   که دارد چون نفس فرخنده احوال
که از امداد انفاس است مظهر   دل محزون همه یکیف سر
نماند از حیات او را نصیبی   نداند داروی دردش طبیبی
بسوزد از حرارت در تن آن دل   که از ترویج انفاس است غافل
ازان خرم نفس هم دل هم روح   شود باب طرب هر لحظه مفتوح
دگر یکدم بود خالی ازان ذوق   بسوزد در زمان از آتش شوق
نباشد بستدی از وقت غافل   نفس جز منتهی را نیست حاصل

فصل هفتم
در شهود و غیبت

شهود اینجا بمعنی حضورست   گزو دل یابد عکس سرورست
دل ار شد حاضر حق شاهد اوست   وگر باید شنید عابد اوست
دل در اصطلاح شیخ زاهد   بود معبود حق مشهود شاهد
شود ایزد برحمت ناظر او   که دل دارد همیشه حاضر او
بدین معنی بود معبود شاهد   بکیش حق پرستان مجاهد
مراد ایزد بود از لفظ شاهد   بشرط آنکه باشد لفظ واحد
ولیکن از شهود اهل خلق خواهند   گدایانی که نزدیکان شاهند
بود غیبت برین ره برده گونه   بگویم زان دو روشن یک نمونه
یکی محمود و دیگر هست مذموم   وزان محمود عارف نیست محروم
ز خلق ار غایبی غیبت ستودست   که دل این نکته از پیران شنودست
ولی غیبت ز حق مذموم باشد   که غایب از خدا محروم باشد
بود غیبت نشان اهل تمکین   گذشته زین مقام ارباب تمکین
که ایشان را شهود لطف صانع   نباشد از شهود صنع مانع
خوشا آن دل که از روی سعادت   نگردد غایب از غیب و شهادت

حکایت

شبی ناگاه شبلی خرم و شاد   بمهمان جنید آمد ببغداد
ز جام عشق جانان گشته سرمست   چو مستان صوفی رفته از دست

جنید از روی رسم و دستور تهنیت   زبان بگشاد در روشن بگو گفت
که شبلی غایبست از خویش آری   چو هوشش نیست ست اهل محرم
چو یکساعت برآمد پیر مدهوش   نوقت کرد و یک سینه پر جوش
بیاید بهر اشک مدامت   نماند از بیخودی در وی علامت
ابوالقاسم چو آمد پیر با هوش   بدو گفت این نفس را اختفا کوش
که شبلی در شهود حق چنان بود   که غایب از سر خلق جهان بود
چو جانش از شهود حق جدا شد   همه بیگانگان را آشنا شد
مقام منتهی زینسان نباشد   که او را غیبت و حرمان نباشد

حکایت

ز عشق روی یوسف چون زلیخا   همه در کوی تمکین ساخت جا
شهود یوسفش غایب نکردی   که محو کششش شدی هر گرم دردی
چو آمد در میان نارنج و سکین   بکرد تمکین شد انگشت خونین
که ایشان از شهود حسن یوسف   که بود از رشک او مر دم تاسف
زنان از خویشتن گشتند غایب   که عقل ناقص از جام مصاحب
زلیخا را چو حاصل بود تمکین   نگه میداشت دست خود ز سکین

فصل هشتم
در تجرید و تفرید

ازین بیشت نگویم درین باب   گر اینجا نام مردم ز اصحاب
مراد اصل دل از لفظ تجرید   بباید گفت بر قانون توحید
که تجرید آن بود نزدیک صوفی   که واقف شد ز سر فیلسوفی
که خارج باشی از اغراض دنیا   نداری چشم بر اعواض عقبی
ز طاعت قرب حق داری توقع   نداری از جهان چشم تمتع
بجو دنیت آنکس هست تاجر   که امید عوض داری تو خاطر
وگر گردد ز صوفی طاعت اعمال   شود ساقط ز نفس او بهر حال
بود تفرید پیش اهل بینش   که ایشان را نه جان آفرینش
بود نزدیک اهل دل محقق   که باشد طاعت حق نعمت حق
رهین منت معبود باشد   که حق را در کشش مسجود باشد
نظر بر طاعت خویشش نباشد   طریق عجب در کیشش نباشد
اگر گردد وجود بنده زایل   مقام محو باشد نزد کامل

فصل نهم
در محو و اثبات

وگر باشد وجود او محقق   بود نزدیک ما اثبات مطلق
بگویم شرح محو از روی تحقیق   بشرط آنکه پیش آیی بتصدیق
سه قسم است آن بر اهل معانی   بیانش بشنو از من گر توانی
نخستین محو اوصاف ذمیمه   که خارج گردی از کسب جریمه
دوم محو صفات خوب و ناخوب   که شد اصل تبار اهل مطلوب
سیم نزدیک عارف محو   که آن بالاتر از محو صفات است

بقا را با ثبات آشنایی   فنا و محو دو ره از حد آنای
دگر ز حقی مستور باشد اینجا   نشاید گر ز شرحش هر چه بایا

فصل دهم
در تلوین و تمکین

درین معنی نشاید بیش ازین گفت   که آنان نیست در نقیص سفت
دلت تا در مقام انقلابست   گهی در کشف و گه در احتجابست
صفات نفس را پایان حاجر   گهی غایب نماید گاه حاضر
نباشی اگر از اسرار تلوین   بود آنرا امکان کو تمکین
ترا تلوین شود وقتی محصل   بود در شان این آیات منزل
که باشی از صفات نفس عابر   صفات قلب گردد در تو ظاهر
چو خوش گفت آنکه خالی از غلو است   که تلوین وصف ارباب قلوبست
کسی باید عبور از حد تلوین   که کشف ذات یابد در ره دین
دگر پرسی که تمکین چیست یارا   بگویم آنچ معلومست مارا
اگر دایم شود کشف حقیقت   بود تمکین بر اهل طریقت
چو دل شد در مقام قرب ساکن   که از تمکین زند دم هست ممکن
بپایان آمد این فصل همایون   که بر ارباب دانش باد میمون
الهی سالک صاحب قدم را   که شد با زاد کرم از روی کرم را
نصیبی بخش ازین فرخ مقامات   که واقف گردد از اسرار طاعات
نما و چشته را از باده شوق   بده جایی که بود گردد از ذوق
ز گنج رحمت او را ده عطایی   ببخش از بود خود جیبش نوایی
بساز ای مطرب آن ساز طرب ناک   که از غم میرسد سوزم بافلاک
نوای زن که ما بی‌نوایم   غنایی ده که مشتاق غنایم

باب چهارم
در مخالفات متصوفه
فصل اول
در معنی استحسان

بیا بشنو که آن بوک نجاتست   بیان آنچه از استحسانست
از استحسان مرادم این جماعت   که سلطانند در ملک قناعت
بود ز پی که او باب تصوف   بنا کردند در راه تصوف
نباشد هیچ سنت را   نماید طبع سالک را ملایم
ازان جمله یکی الباس خرقه   که از اوضاع این فرخنده فرقه
دگر رسم سماع و حالت و ذوق   که در دل بر فروزد آتش شوق
بنای خانقاه و ترک ثروت   گزیدن گوشه و کنج خلوت
مقام اربعین را ساز کردن   در الهام بر دل باز کردن
بود امثال این بدعت پسندیده   که شد روشن ز سنت زود و دیر
در ایام نبی اصل قبایل   نگردیدی تمام از بر داخل
ولی این بدعت از روی محمود   بیان اصل دل بیست مسعود
اگر رسم نبی کردند تصنیف   بود در رسم درس و وضع تالیف

گروهی اهل فنون تصنیف کردند   هم از استنباط و هم تالیف کردند
نه مذموم است این بدعت بتحقیق   بر ارباب دین و اهل توفیق

فصل دوم
در بیان الباس خرقه

حریفانی که جام فقر نوشند   بجای خز و اطلس ژنده پوشند
اگر شیخ اندر مبادی تصرف   کند قصد لباس با تکلف
اگر تمکین شعارت بود عادت   کند تغییر آن از بهر ارادت
چو رسم عادت از اوضاع بیرست   ز تغییر لباسش ناگزیرست
تصرف در معانی نیز کیند   که بود در صورتا در تغییر
تصرف چون بود در صورت دست   ره تغییر در بینش هم است
بود خرقه دو نوع از روی تحقیق   بگویم گر بجویی بهر تصدیق
نخستین ابتر کی نام دادند   که پیرانش بخاص و عام دادند
دوم آن خرقه کز روی ارادت   بپوشد طالب صاحب سعادت
کسی باشد بدین خرقه سزاوار   که جز اخلاص و طاعت نبودش کار
لباس صوفی ار باشد ملون   بیان حکمت آن بشنو از من

فصل سیوم
در اختیار جامهٔ ملون

ملون باشد هر به صد شاخ   بود پوشیده در وی رنگ اوساخ
ثیاب بیض گرده شوخگن زود   شود پیر و هم از گرد و هم از دود
چو صوفی شد بشغل خرقه مشغول   شود فوت آن زمانش رد مشغول
بدین معنی ملون اختیارست   وگر نه فضل بیض بی‌شمارست
گروهی رنگ ازرق بر گزیدند   که در وی رنگ حال خویش دیدند
که از ظلمات نفس و نور طاعت   همی دیدند رنگی این جماعت
ملون رنگی از سپید و سیاه   که ازرق خوانداز اهل دانا
بدلقی بر بالای خویش دادند   در اخلاص بر عالم گشادند
کسی کش ظلمت نفس نخاست   ثیاب بیض از استحسانست
سپید آن لحظه باید جامه تو   که شوید از سیاهی نامه تو
مرید مخلص از روی بصارت   بپوشد آنچه پیرش کرد اشارت
چو از مرشد رسد نهضت بداش   ز مالوفات فرماید فطامش
بهر کسوت که او را باشد مایل   بصدقش کرد اشارت پیر کامل
خوش آن پوشد ز دست شیخ خادم   اگر شیخش بخاطر بود دایم
وگر طبعش خوش جوید تلبیس   بپوشد فاخرش هم نام ابلیس

فصل چهارم
در اساس خانقاه

درین ره سالک مقبل کوشد   که هرچش پیر فرماید بپوشد
کسی را دو ز بخت امید خیری   که آسایش پسند او بی‌نظیری

کند بنیاد و فرخ آستانی
برین پل تکیه گاهی تو کند بانی
فشاند دانه در فرخنده جایی
بود چون عود پیوسته بر آتش
اگر بر محدث این رسم لیکن
ازان صنف که در عهد پیمبر
اساسش نیست خالی از خواهش
دگران کاجتماع این جماعت
ز حسن نیت و طاعات ایشان
عزیزانی که اهل خانقاهند
یکی ایشان جدا از نام دارد
یکی در بقعه گشته مجاور
بود در هم جدا زان [illegible] بی راه
نهد آن خط سوی خانقه روی
تحیت چون گزارد در مقامی
کی واقف شمارد از قدوسش
بباید رفت بیرون تا سه روزش
اجازت خواهد از پیر مقدم
دگر مشغول طاعاتش [illegible]

اگر گردد چو مسکن خانه ما
دری بر روی مسکینان کند باز
بگیر او را بدام آید همایی
نگردد یکنفس وقت کسی خوش
شود جز در چنین کاشانه ساکن
مقام بی نوایان بود دیگر
نوایی گرچه نبود شاید
گر ایشان زاهد و تقوی بضاعت
نگردد هم اصل آن کسوت پریشان

ز بهر ره روان خانی بساز
فرستد شاهی از بهر غریبان
چو شام آید چراغی بر فروزد
نشیند تا بوقت صبحگاهش
که ماوای فقیران خانقاهست
نبود از محقق خانقاهست
یکی زان جمله این باشد که درویش
ده بیگاه و گه در خانقه [illegible]
بترتیب یکدگر باشند دایم

فصل پنجم
در بیان رسوم خانقاه

اگر آید بشهر جامع از راه
که افتد پرتو خورشید بر کوی
کند بر اهل آن بقعه سلامی
که باشد خود ز حق القدوسش
نمودن سعی در آداب پرسش
کند خود را بر صحبت مکرم
بخدمت می سپرد او را بایشان

برد آن شب بسر در کنج ازین
چو از راه ادب باشد نزدیش
شود در بیخ سفر او را فراموش
ادب را گر کند خادم رعایت
چو از رنج سفر باطن بر آسود
وز آن پس گر کند عزم اقامت
مجاور را بود واجب شب و روز

برای گنج ویرانی بنا زد
نگردد پاسبان شهر غریبان
مثال شمع سرتا پا بسوزد
شود گریان چو خندد صبح [illegible]
گزیده سالکان شاه راهست
کو منزلگاه درویشان دایم
بود در وی مقیم خانه خویش
که آنجا هر زمانی مجمعیست
شوند آسوده از گرما و [illegible]
همه در کشور دین پادشاهند
بهر جایی که شبی آرام دارد
بیان بسته ترتیب مسافر
که شب در خانقه رفتن [illegible]
کند خادم بجان و دل نوازش
اگر گیرد دمش اهل دل در آغوش
نگوید تا نپرسندش حکایت
کند عزم زیارت آن نشان زود
بود خدمت طریق استقامت
که باشد نواز و مجلس افروز

نباشد بعد ازان خالی ز نوبت
مسافر چون رسید از هر مقامی
بلطف و دوری دارد نگاهش
چو گردد از کسی آشفته وقتش
بمسجد در زمان خواجه روزی
به آزارش کمر بستند یاران
رسول پاک نهی ایشان عفو فرمود
اگر باشد مسافر فتنه انگیز
مسافر گر بود تا چند وقتان
نخستین اهل خدمت که کفایت
سیم آنان که هستند اهل خلوت
بخدمت گشته مشغول نظرها
چو سالی چند در خدمت بسر برد
بدست آرند اهل این صناعت
وز آن پس گر کند پرسش اشارت
خطایی چون دهد در خانقه دست
دگر در خاطری باشد کدورت
چو صادر گردد از شخصی جنایت
چو برخیزد باستغفار جانی

بسا فرمانوازد دل بترتیب
بخلوت آردش حال طعامی
ببیند از درون از خانقاهش
کند بر گشته گرداب تشویش

بود شیرین حلاوت [illegible]
ز عزت گر بود خالی مسافر
با صاحب دل صاحب تصرف
مدار کار اهل خانقاهست

خبر

بران بیچاره نادان بخشود
بیارامش شود و از صحبت بپرهیز
چو کردی خدمتی [illegible] بگردان
کند ارباب خدمت را ز حاجت
برون کرده ز خاطر یاد ثروت
ز طاعت یافته مردم اثرها
روا باشد سوی صحبت گذر برد
نصیبی هم ز خدمت هم ز طاعت
که دریوزه از اهل بصارت
بباید مجمع در جای نشست
صفا کردن [illegible] ضرورت
تدارک گر کند باید ولایت
بباید کرد خدمتهای جانی

ببخشش داد جانی را [illegible]
مراد وقت ادب پیر خردمند
مقیمان خوانق بر سه قسمند
دوم ارباب صحبت اهل معنی
سیم خانقاهند این جماعت
کند خدمت جوان نو ارادت
گذر بر کس خلوت نشینی
وگر بر خانقه دقتی نباشد
وگر شخص صلاح که ببیند
که در جمعیت آثار کثرت
بنای صحبتی کان بر نفاقست
عجب گر طاعت جانی نگاهد
درین ره وضع شکرانه [illegible]

میان جمع چون شمع ایستاده
نخوابی تنگ و در وی مجاور
که فارغ باشد از رسم تصوف
که تندی در ره خدمت گناهست
مگر [illegible] خانه سوزی
گرفتندش برسم زشت کاران
بشستن گرد مسجد را اشارت
بخلوت گفت کای فرزند دلبند
[illegible]
که جز سوی نباشد شان تمنی
شده مشغول پیوسته بطاعات
که بر نادان بود خدمت عبادت
که در پیری خوش آید کار دینی
[illegible]
سزد گر در پی کاری نشیند
ز جمعیت درین معنا گزیرست
خلاف وضع ارباب [illegible]
[illegible]
که [illegible] در بیانست



بدل تا نفس جانی چون مقابل
شبی شمع بدی گفت از سر سوز
اگرچه رسم خلوت محدث افتاد
در ایام نبی صحبت جهان بود
درین دوران چو نفس گشت صحبت
عزیزان جهان خلوت گزیدند
سوی غار حرا چون شد پیمبر
بود خلوت نشینان را [illegible]
چو میقات کلیم آمد چهل
درین معنی سزد کردن زیادت
ز حکمت در چهل صبح اوفتاد
که هر صبحی حجابی رفع گردد
باستصواب شیخ کامل دل
سیوم کم گفتن و شرط چهارم
بود شرط ششم نفی خواطر
سران خلوت نشین [illegible]
نخستین شرط خلوت نیت آمد
ضرورت گشت نیت کردن اول
که از سر هوای جاه بیرون

شد مخفی کدورت گشت حاصل
که صوفی در صفا کوشد نه در [illegible]

سر کیش آن سبب شد [illegible]
کدورت لایق اهل صفا نیست

فصل ششم
در بیان کدورت

سه در کنج عزلت آرمیدند
[illegible]
که باشد سعی خلوتشان [illegible]
بود خلوت بران صورت [illegible]
که بودش علم و حکمت بی نهایت
که زیبا منظر و عالی نهادت
پریشانی ز باطن دفع گردد
[illegible]
گریز از اختلاط دیو مردم
که مشغولست از ارباب [illegible]

جهان صحبت مکدر گشت و بیهود
بسی شبها بسر در آورد آنجا
گزیدند ازین اهل تصوف
حدیث [illegible] صاحب عوارف
چنین فرمود شیخ الاسلام کامل
بزرگانی که در تکمیل کوشند
[illegible]
نخستین شرط تقلیل طعامست
دوام ذکر باشد شرط [illegible]
بود هشتم مراقب [illegible]

فصل هفتم
در شرایط خلوت

نباشد [illegible] طبع تو سفتن
باظهار کرامت کم کنی میل

بباید لاجرم بردن [illegible]
مکدر گر شود صوفی روا نیست
کسی زین ره بنا در فقر ننهاد
که او در افضل بر خلوت جان بود
[illegible]
که خلوت یافتم مرغوب دلجو
بصدق پیر طاعت کرد آنجا
[illegible]
که بر اسرار خلوت بود واقف
که تخمیر وجود آدم از گل
بوضع اربعین محتاج باشند
که آن سنت در عالم عزیزست
دوم تقصیر اوقات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین صحبت ملوث نبودت ذیل

گرفتی روز و شب از خرق عادت
وگر ظاهر شود چیزی ازین باب
ولیکن مکر و استدراج باشد
یقین او بیفزاید بتحقیق
ز غیبت باید استقلال کردن
وگر ملکش حجاب راه گردد
برا رو غسل و در تنظیف کوشد
[illegible]
چو گردد حاضر حضرت بباطن
بوصف بندگی خود را کند عرض
وضو و صوم و کم گفتار بودن
بباید بستن ابواب غفلت از ذکر
نماز اهل ولایت را وظیفه
تلاوت اختیار آمد [illegible]
بذکر قلب باید گشت قانع
عمل ضایع بود وقت ملالت
اگر خلوت نشین غایب شد از خویش
[illegible]
[illegible] واقعه نام اهل دانش

گر بر خوردار باشی از عبادت
بود مکر این دقیقه نیک دریاب
[illegible] بخلوتی محتاج باشد
بدانش فخر نبود همچو زندیق
[illegible] غیبت لال کردن
نخستین [illegible] آگاه گردد
[illegible] خرقه خلقان بپوشد
که جمله در عوارف هست مشهور
شود در منزل آداب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از طاعات و اوراد [illegible]
که گفتند این حکایت [illegible]
[illegible]

[illegible] خرق عادت [illegible] خلوت
ریاضت را [illegible]
وگر با نیت خالص [illegible]
وگر خلوت نشین را گشت لازم
ز آیینه لوح سینه پاک شستن
[illegible]

فصل هشتم
در بیان واقعه

اگر گردد زمان جهان آگاه جانش
وگر بی غیبت این معنی [illegible]

همیشه خلوتی محجوب باشد
عجب نبود گرین صورت [illegible]
کسی را خرق عادت جای آن [illegible]
[illegible]

برصاحب دلان گشت این حال
که روح و نفس با هم در پیکارند
ولیکن کشف جز ساکن نباشد
ازین معنی پس قسم آمد بتحقیق
شود زان پس عیان اندر شهادت
جو عاری از لباس سر خیالات
بسمع [illegible] هاتف غیب
زحق [illegible] فتاد اندر تن لرزه
زد او یوزه کند بر خود دری باز
دگر اندیشه کرد از بهر رای
دلش بیدار بود و دیده اش خفت
بره احتیاطش حرف لیکن
برون آمد ز بند بی نوایی
بود قسم دوم کشف تجلی
بود روح او اگر اوی کرد در غیب
بو شد کسوتی پس از خیالش
مودن دید در ماه [illegible]
[illegible] روح اهل ایمان
گفت این انعه با این سر نیا

زبان عقل و ادراک اهل این حال | کسی صادق کسی کاذب بود قوم
ولی این بر دو خیالی می نگارند | بود صدق از صفات روح لیکن
که کج بینی بجان لایق نباشد | پدید آرد بجز روح مجرد
کنم شرحش بیان با مداد توفیق | بود کشف مجرد آنچه بر روح

قسم اول

که آوازی بسمع گشت بی رعب | شبی صاحب دلی در کرخ بغداد

حکایت

که بیرون چون ز هم زین اره پای | جو با حق بسته ام عهد توکل
شنید از هاتف غیبی که بشکست | که بر گیر از فلان موضع زری چند
درخت فاقه را بر کن از بن | زخواب خوش جو صوفی گشت بیدار
فتاده با عنایش آشنایی | جو عارف غافل از شرط ادب

قسم دوم

که صورت می باشد مجالش | بباید گفت تمثیلی درین باب

تمثیل

که تیرش لاوزست و شیر نال | چنین گفتند معبر از سر سوال

مثال انقه نزدیک این قوم
دروغ اندر نهاد نفس ساکن
بکشف غیب کس [illegible] مؤید
ببیداری شود از غیب مفتوح
نه کم باشد وجودش نه زیادت
گرش خوانی مجرد جب حالت
که رحمت بر همه صاحب دلان داد
که بیرون آید از کنج توکل
کند پیهم سوال از مردم آغاز
بباید کرد دیگر بی تحمل
که افتادست ضایع [illegible] اوند
بدان موضع شد و زربافت بسیار
گرش صادق بود رویا [illegible]
که روح و نفس اگر دو مختل
که بود اصل معنی مراد آن
گر این معنی شود روشن بر اصحاب
بخواب اندر که بنهادی [illegible]
زلالتنا فکندی [illegible]
گویش ار وقت [illegible]

ز لا انتهای جسمانی شروع
که صورت از پی منع تصرف
ولا کشف مخیل زین مثالات
دگر خلوت نشین باشد محارب
بود اخلاق بد را صورت دد
گر از قسم سیم پرسی خیالیست
جو در دل خاطری نفسانی او
بران خاطر که بر نفس است غالب
اگر این خواب را پرسد کسی نام
بوصف کاو به موصوف باشد
شود این اسم در عهد رسالت
بدین معنی برجعو با پست
جو سنت را ز احرام نیت شاید
مراد اصل معنی اجتماعست
جو سامع شد بغوری شان در احوال
پدید آید ز نوشان فرق طاعت
شود چندی دو ابواب اندیشش
کند آن باب را مفتوح بر وی
کند چندان منازل قطع در سیر

گروهی گشته از دست تو مغلوب | جو بر روحت شد این معنی مقرر
جو ماه روزه بانگ بی توقف | بگوش وقت بانگ اندر [illegible]
شود روشن بقول اصل حالت | وگر بیند که در جنگست نایم
جو خشند با اخلاق معتاد | محقق شد که با نفسش جهادست

قسم سیوم

زباغ غیب مرغ روح بگریخت | شود محجوب از آن عالم روانست
خیال آن تواند دید طالب | به بیداری اگر جوید کسی کج
جوابش نیست جز اضغاث احلام | وگر در واقعه امثال این خواب
در آفاق این سخن معروف باشد | سماع از جمله مستحسنات است

فصل نهم
در بیان سماع

که اشارات فواید در سماعست | جو ارباب ریاضت را طالت
پریشانی بدید آید در احوال | باشعار خوش و صوت دلاویز
فزاید قوت در استطاعت | وگر بر سالکی بسته شود دار
نماید مقصد اعلی پیدایش | بود ممکن که ابیات فزاید
جو بر مخمور ابواب طرب | شود ممکن که سالک نیز در سیر
بیکساعت که ده ساله در سیر | ولی در عهد ما انصاف آنست

بدین صورت کند بحثش مصور
که هر شب از تو در بخشند صد حرم
بهوش باش سباع و با بهایم
ظفر بر دشمن نفسش مرادست
که در دانست الاعادت
که در کوی دماغ او را ابایست
اسیر نفس ظالم گشته جانست
جو خوابش بر بیاید کج بی رنج
کسی در خلوت بیند اصحاب
که وضع کاملان با نیانست
که فارغ بوده اند از وجد و حالت
ولیکن پیش اهل دل حلالست
اگر صوت و کسی و جای نماید
شود بیدا اگر خوش آید ذوق و حالت
شود خوش دل و ایشان بگفت
که اند در حجاب نفس [illegible]
کرده از طبع سطاره وا
شود [illegible] حاجت
که این معنی [illegible] شانست

بساط صدق و اخلاص مطوی
بخط و خال خوبان گشته مایل
از امثال چنین جمع پر هیز
وبد آوازه و نکش بوت یخ
یکی از محرمان کعبه جان
میان در خیمه اش بگشود و بنشست
بگر عید بزرگش بود مهمان
ببارید آب کرم از چشم خونین
اگر بر کردم بار گناه
که مارا از گناه این گرفتار
خدای خوانده و ایشان جمله
جو آگه گشت مهمان از کمی هش
ازین آواز خوش و از لحن دلکش
بمرد جون شود غالب بر او ذوق
بسمع شافعی آمد نوایی
توقف کرد با اصحاب و بشنید
بپاسخ گفت کاوازی شنیدم
ز راه چون حس باطن گشت باطل
مجرد از هوا گردد بیکبار

طبیعت نفس را اگر شد مقوی | سماع از بهر رقص و لهو جویند
زحسن حال و صدق وجد غافل | نمود در مجامع وجد کاذب
پریشان کرده زین جمع مکرر | ورق یاران هم در دند در دو
کمر سازد دم و لهای مجروح | بصوت خوش جو حیوانات مایل

حکایت

که حاجی کرد عزم رسم قربان | بخت جون جای آورده و بنشست
بر آورد آه سرد از جان غمگین | بزاری گفت کای فرخ لقا پیر
ترحم جون فتادوت عذر خواهست | جو آمد میزبان را خاطر ریش
جه باشد گر کنی اول جزا دار | بپاسخ میزبان گفت ای خداوند
زصوت دلپذیرش جان پر درد | بدان خوش کش مقید کرده بودم
بلطف و مردمی شد عذرخواه | زبند محنتش آزاد کردند
اگر وقت پریشانی شد خوش | برو جوان حالت را شرف

حکایت

رفیقی راز زندیکان پرسید | که آمد در طرب زین نو جا
دلی در خویشتن ذوقی ندیدم | امامش گفت حس باطل است
زصوت خوش بنیابی هیچ حاصل | جو صوفی را سماع آمد بوا

فصل دهم در آداب سماع

بمجمعها برای سبزه جویند
ببالوس شده از خویش غافل
زمانه فارغ در تو اجد رخصت
زحیوان کم نشاید بود ای دل
زنیل مشتمل شد و بیابان
بخدمت میزبان از جای برخاست
غلامی بند بر پای آمد پیش
زپا افتادم آخر دست ما گیر
فشد مایل بسبزه طبع درویش
مراد از بادیه بود اشتری چند
که ذوقم سبب سرایت کرده بودم
دل غمگین او را شاد کرد
که آواز خوشش میکند
که جان بیمار و او ندارد ز ذوق
که بیزد در پس پرده سرای
موثر گشت یانی در روانست
که آوازی جو زین و را اجر نیست
بود اخلاص بحث شرط سابق
مرید حال را باشد طلب کار

حضور پیر از ساحت قوی
تعالی خال از منکر طلب کن
مکن ظاهر بهر وجه اضطرابی
نمودن وجد کاذب در محافل
جرا او را جه کند باطن بکدر
کسی شد در سر اندازی سزاوار
جو وجد صادقان هیچ دیه اي
وگر بود بدان مخصوص قوال
وگر در زبی ایشان خیت قوال
وگر باشد مرتق دلق فوا جد
که او را خانه دان آباد گردد
بیمن اجتماع نیک مردان
جو خواهد حرام از پای بنشست
ز زن مطرب نوایی در بیابان
خوشا جانی که جانش بود عالم
کسی میراث خوار انبیا شد
جراغ دل که در مشکوه سینه است
زعلش روغن او بنود بمیرد
ز قرآن شد این معنی مقرر است

بباید در سماع اصل معنی | باخوان الصفا نیز احتیاط
در و با عارفان خرم طرب کن | زمانی باادب جنبش برخیز
بزن بر آتش اندوه آبی | وگر وجدی که بنود بی نمایی
بود آیین سالوسان غافل | نماید افزون کذب بر حق
بظاهر کردن وجد فزون | ترا تا وجد غالب نبود ای دل
که در تحریک باشد نفس اماره | روا باشد تواجد مشتری را
سر خرقه ثیاب و خرقه ای زر | صحیح جون بطرب داد او اجد
بود غالب بران حاکم بهر حال | وگر حاضر نباشد پیر غالب
خداوندش بدو اولی بهر حال | دلا صوفی بود اولی بخرقه
کند بر جمع قسمت شیخ باجد | وگر ناجنسی آید در میانه
دلش خرم روانش شاد گردد | الهی خاندان اهل معنی
جو فردوس برین معمور گردان | معنی نیز غذی راه فرود است
بباید یکتنش و پستی ز انشاند | عطا داده دونوشی دردنوشست
که آمد بار بحکم عذر خواهان | مگر دستی بر افشان زرستی

باب پنجم
در بیان علوم
وان مشتملست بر ده فصل
فصل اول

که دانایست با نادان برابر | نمودن سر باجاهل نه نیکوست

که در عشق را محبت علامت
کسی دیگر به کرد نا رد آورینه
محقق شد که از اصل ریا بود
که سنت وجدی کند در اصل عاشق
ریا شد نباید گشت زایل
ولیکن نیست رخصت مستی را
برد دارد و پیش پیر ما جد
و مسند آن خرقه را یاران طلب
شنیدم این حدیث از جند وزم
بباید داد او را اسم نشانی
که حظی یافت از دین و دنیا
کنون کاندر ره ایک [illegible]
نه از دنیا خواهان این [illegible]
برون آید ز بند هستی
دلیلش عقل و بر هانش بود علم
که دانش بر دانش آشنا شد
جو مصباحی در او اکسیر است
جنان کز هیچ شمعی در نگیرد
که جاهل را پذیره خدا دست

صد

درین مجلس خرام پستم گیست
نهادند اصل چنین علم ناموش
بکار حق توان زان پرداخت
بود ادراک حق عاجز از دونها
منت فرق بگویم تا درین راه
خود نوری بود فطری که در دل
نباشد علم الا مو...
دو وجه آمد خرد از دو دا
کند عقل هدایت کار دینی
میان علم و آن عقل نخستین
بود نزدیک اصل علم مختار
خلاف آن که بیند اهل معنی
چو علم و عقل را تعریف کردم
درین علم ار افاده نیست بسیار
که علمی را فریضه می نهند نام
که از ارکان چپ می توقف
چو علم آموختی عزم عمل کن
نخستین خود بکن آنکه بر ...
دلم از مخبر صادق شنید است

گر گویم علم نزد اهل دل چیست
درون خلوت دل شد معاش
طریق او در بینش جمله بیناخت
بگوی او بنا در ده خود پی

ز مشکوة نبوت شعله نور
بدان نور اصل عرفان یافت نام
بنده کان بدین نور مخصوص
میان عقل و این علم ار کنی فرق

فصل دوم
در فرق میان علم و عقل

بود درین میان برتو اصفا
بود عقل معاش از بهر دنیا
مقرر شد تلازم در ره دین
کنند ارباب شرع و دین بیان
که بنوشند عشق ابدی
کلام این و آن تالیف کردم

یکی را نام شد عقل هدایت
باو دل گشته مخصوص اهل ایمان
وگر عقل معاش اندر کفایت
وگر عقل معاش اندر مصالح
ولی در مذهب ارباب طاعت
سپس علم فریضت رفتن او

فصل سیوم
در علم فریضه

نه دانایی دین داری نه صوفی
پی کاری شو و ترک جدل کن

اصول دین ترا مفهوم گردد
اگر خواهی که دانی کاربندی

نکته

جو آمد چون قمر تابنده از دو
بروشن جاده تو بوالهوس
که در دین اند چون بنیان مرصوص
نگردی باز در گرداب شک غرق
شود جانت ز تیر مرده آگاه
شود فارق میان حق و باطل
ولی باشد خرد این او آزاد
یکی عقل معاش از بس کفایت
در آخر مومن و کفار یکسان
موافق گشت با عقل هدایت
شود عقل هدایت را تحایف
نماید عقل ایشان جمله قاصر
گرت برگ صلاح دین و دنیاست
تو قول شیخ ابو طالب مکی
که روشن شود بنیاد اسلام
جو علم مفترض معلوم گردد
دهد دستت درین بیع سربلندی
اگر داری نصیب از دو دانش
که سید در شب معراج دیده

که جمعی را بسوی دوزخ کشیدند
بپاسخ گوهر تحقیق سفتند
که شر الناس در عالم کسی بود
مثال علم در عالم غذا است
غذا نافع بود گر تن درست
ز خلط فاسد ار نبود بدن پاک
غذای نافع آمد علم جان را
روان خسته از رنج طبیعت
غذای علم بود سودمندش
بود علم وراثت بادرا
بیابد علم ما لم یعلم آن دل
عمل شد علم در عالم تیم ا
گرت باشد عمل با علم همدم
شهاب دین عمر بر طریقت
امام مرشد و شیخ مکمل
جو آمد شیخ در تکمیل و ارشاد
بحکم شیخ سر بنهاد جانش
زد آنجا خیمه انس و اقامت
رسیدش پایه دانش بجایی

بتواضع از اهل ادب برید
که در دنیا نکرد و غذا نکشتند
که از علم خودش حاصل نشد سود

اینا ایشان خجا استبداد وجود
در ایام شباب انبیه رهبر
چو علم از بهر دین باشد عزیز

مثال

غذا از سرت اگر خود است پاک
که بنوه مثل او قوت روا
نیابد حظ از علم شریعت
وزو حاصل نباشد جز گزندش

حکیم این نکته از من یاد گیرد
ولی گر منحرف باشد مزاجش
مزاج دل ز رنج جهل دنیا
بباید دانش و روی عمل کرد

فصل چهارم
در علم دراثت و وراثت

ترا علم وراثت شد مسلم

جو آمد خواجه جو کامو بهنداد

حکایت

در اوقاتش مؤلف بافت او را
عزیمت کرد سوی اصل دانش
جو صاحب رای در کوی سلامت
که شد در کشور دین پادشاهی

بتحصیل علومش کرد اشارت
که وی پاک سست تنصریت
جنان کوشید در علم دراثت
بباغ سینه تخم علم کشتی

که باید آن عقوبتشان چرا بود
شد این معنی مرا بر دل مقرر
برای حیله دنیا جو چیزیست
که جان اصل دل را او غذا است
که بر قد صحیح این جامه چیست
که بیمار از غذا بسیار گردد
نباشد شربت دانش علاجش
جو یابد انحراف از روی معنی
که یابد زان عمل علمی دگر در
که سلطانی نباشد بی حراست
که از علمش عمل گشت حاصل
ولیکن علم نه از هم عیتم
میان در حافظ ...
که بر روی کشف شد حقیقت
که سالک را نماید رهبری
که در دانش شود صاحب مقامات
جو اخبار عرب در سر ...
که شاهان ممالک در حراست
که در مذهبی فتوی نوشتی

جو در علم وراثت گشت کامل
جو از علم وراثت گشتی آگاه
بود علم ضرورت آنکه ما را
جو ما لابد خویش گشت معلوم
اگر صافی کنی دل از کدورت
بود علم ضرورت سخت مشکل
ازین علم آن نفس دل نیز باید
جو از علم ضرورت دل خبر یافت
ازین علم آگهت آنکس که دایم
نشان عالم این نکته است ای
اگر فرمان رسد از پادشاهی
بنفس خویشتن بر کار باشد
بباید کرد کوشش هر مه و سال
اگر دانی که معبود است حاضر
بداند مجمل دین را مفصل
حظوظ او حقوقش کرد و آن دم
ابو القاسم امام اصل تحقیق
شایخ را رخ اندر نهایت
اگر نفس ترا باقیست اوصاف

شنیدش علم وراثت جمله حاصل

بود علم وراثت زهد و تقوی

فصل پنجم
در علم ضرورت

شود حق و حظوظ نفس معلوم
بگویم چیست حاجت را ضرورت
فقد شام شدی انجا زره دل

ز حظش گر گزی کم زود دیری آگاه
از افعال صفات حق بسو
وقوف نفس بر حد ضرورت

فصل ششم
در علم قیام

خدا را مطلع دانست و قایم
که او ابش جو طاعت بی کران

خداوند جهان آگاه و بیگاه
مثال صاحب علم قیامت

تمثیل

نوروز بدین زمانی بهم اسماء
بعصیانت نباشد میل خاطر
شود اخلاق نفسانی مبدل
مراد دل شود بروی مسلم
جو گشت این منزلت حاصل ز تحقیق
ازین رویت و شدت در بدایت

خدا را جون مراقب میشناسی
جو نفس آرد بدرگاه خدا روی
بگوی تا شاع آرد که داری
ست نام مقام عالی او
تنهای نکاحش در دل افتاد
ولی راه ست این خوف دارد

فصل هشتم در علم حال

شنیدم این حدیث از اهل معنی
سپس علم ضرورت ساقی راه
از آن سود درین ره جاده یارا
زیادت کرکنی آفت پذیری
نگه باید بسر حد بقا راه
کجا خیزد ز دست اصل صورت
که از بیر مکل ...
سپس علم قیام ان دم که دریافت
رقیب خویشتن داند درین را
بگیم تا شود روشن تمامیت
که در کاری شود ساعی گدا
نخسند روز و شب بیدار باشد
مودب گر نباشد نا سپاسی
بتابد گاه و بیگاه از سوالی
بباید از تبسط یاد کاری
که یابد از روی خاطر از دو
درین کویش زمانی منزل افتاد
که سالک خویش را او اصل شمارد
ازین پایه نمی شاید زدن لاف

جو در علم پست دل گشت عارف
جو در سرو فتی از قبض و تبسط
ز علم حال پرسیدم کسی را
ز علم حال آن را یاد کارست
کسی در عالم از او نا دارست
جو روشن کرده از نور حقیقت
گواه حال باشد وجد و دوقش
طلوع اختر علم الیقینت
نخستین مرتبه علم الیقین است
دگر حق الیقین کرخ نماید
دگر گرد و شاید یا معاین
ولی جدا ان این حال از نذور
اگر زین نکته گردد جانت آگاه
بود علم لدنی آنکه ناگاه
مبرا از قیاس عقل باشد
اگر سنه و اسطه فهم معانی
بر اصل اول این معنی سه قسم است
ولیکن وحی باشد انبیا را
کلام حق نیارد جز فرشته

ز علم حال باید گشت واقف
ادب باید بر احوال تسلط
که تعلیم ادب کردی بسی را
که او را ترک تدبیر اختیار است
که علم حال بروی عین فرضت

که دل با عقل و دل با هوش داری
توانا ارباب علم حال بایی
زبان بگشود آن شکین نفس
وگر دعوی کنی در پس تدبیر
ز علم حال تا دل را خبر شد

فصل نهم
در علم الیقین

که مطلوب خداوندان دین است
که ارباب دل و دین را اگر نیست
که او جون برف یک لحظه نباید
شود عین الیقینت غایب الظن
اگر بیننده گردد دیده مورت
شوی واقف ز سر لی مع الله

ورای پرده ایمانت آن نور
دوم عین الیقین باشد بتحقیق
جو معلومت محقق گشت در دل
وگر رسم و دوپی بر خیزد از راه
وگر گردد ترا این حال واقع
پس از علم یقین علم لدنی است

فصل دهم
در علم لدنی

ز تفهیم الهی ست تو را آیت
کم ظاهر که هر یک را جدا سمت
فراست همچو الهام اولیا را
که دارد دیگر از غیر سرشته

ازین علت نصیبی هست یا نیست
کنی معلوم اگر داری کیاست
دو قسم آمد که وحی ای برادر
ولی قول نبی ای اسطه است

ادب در منتهای کوش داری
بمعنی قبله اقبال باشی
که علم حال باشد ترک تدبیر
شود غافل ولات از تقدیر
ز خاطر میل تدبیرش برون شد
دل و انای ارباب طریقت
بعقل و نقل بود میل و ذوقش
شود نامش سخن چون بی ده ش
که نتوان یافتن الا بتوفیق
بود علم الیقین آن لحظه حاصل
بود حق الیقینت حاصل آنگاه
نباید لمحه جون برق لا
که مقصود دل پاکان حق است
بتعلیم الهی گردد آگاه
مبرا از قیاس نقل باشد
توانی کرد تحقیق خواطر
که آن وحیست و الهام و فراست
کلام الله و اخبار پیمبر
که در حال شود دل سیدا

نکته

اگر پرسی که چون اخبار و قرآن
همه چندین پیش اهل ایمان
بیان این و آن فرقی باید
که تعلیم و تعلم را نشاید
جواب آنست پیش اهل تحقیق
که تو ایشان را خود کردست تصدیق
که قرآن لفظ و معنی با هم آمد
که نام آن کلام هم برآمد

نکته

ولی اخبار را هم داری مصدق
بود لفظ از نبی و معنی از حق
نزول جبرئیل از وی معنی
گرفته مفهوم کرده باشد ادایی
ملک از پیکر پاکی منور
بشکل آدمی چون برگزیده سر
از آن صورت تنزل کرده باشد
درین بینات تمثل کرده باشد
کند ارباب عقل و دین تعقل
که سری هست در علم تنزل
درین معنی مثالی آمدم یاد
که در خلوت بیانم کرد استاد

تمثیل

چو طوطی را کنند آغاز تعلیم
نشاید کردنش آیینه تفهیم
که طوطی آینه در پیش بیند
درو جنس انیس خویش بیند
نهانی کز پس آیینه آید
بدان ماند که عکسش می برآید
چو از جنسی آید آوازی بگوشش
نماید طوطی اندر حفظ کوشش
نشیند در ضمیرش آن حکایت
تواند کرد هر حالی روایت
ببیند صورت انسی متکلم
نیاید کار مردم جز ز مردم
کند گفت و شنیدی جنس با جنس
فرشته با فرشته انس با انس
چو ایزد خواجه را تعلیم میکرد
کلام حق بجنسش تفهیم میکرد
بشکل آدمی روح الامین را
مقابل داشتی صدر گزین را
کلام حق ز جنس خود شنیدی
درو رسم تجانس جلوه دیدی
نشستی آن معانی در ضمیرش
حدیث او نبودی دلپذیرش
در اسرار نزول پیک رحمان
زیادت زین نگشتند اهل ایمان
بیان وحی و الهام و فراست
چو روشن گشت از روحی کیاست
شد از علم لدنی جانت آگاه
نمایی مردم سرگشته را راه
اگر بینی ز اصل قرب حالی
که بنماید بعینت جز بحالی
نباید هیچ گونه کردن انکار
که نبود لایق صادق جز اقرار
درین معنی ز قرآن یک نظیر است
بنظم آرم که باشد دلپذیرست
چو موسی با خضر همراه می شد
ز سر پوشیده ها آگاه می شد

حکایت موسی و خضر علیهما السلم

مقرر شد که در هر کار جز رای
نگوید با خضر چون و چرایی
شب و روزی بموسی پیشه باشد
ز وسواسش خطا اندیشه باشد
نپرسد موسی از وی تا نگوید
خلاف او ازو هرگز نجوید
بپایان چون رسیدند همایان
روان گشتند با هم در بیابان

بدریایی رسیدند از مدینه
همی شد و طلبشان در سفینه
خضر بشکست کشتی مساکین
ز رهی رحمتی نی از سر کین
دل موسی ازین صورت برنجید
ز خضر اسرار این معنی بپرسید
که در بحری چنین غرق سفینه
نباشد نزد عقل الا که کینه
خضر گفتا کم کن ناشکیبی
زبان خویش را کن بر رقیبی
ز دریا چون سوی خشکی رسیدند
غلامی بر کنار راه دیدند
بگفت آن شه که از خضر آگاه
برآورد از میان جان کلیم آه
دگر ره خضر کشتش کای خردمند
دمی از صبر نه بر پای این بند
وز آنجاشان گذر بر قریه بود
که از اهلش ولی هرگز نیاسود
طعامی خواستند از روی حاجت
نکردند آن عزیزان را ضیافت
در آن ویرانه دیواری کهن بود
خضر نزدیک آن دیوار شد زود
که ویرانش کند و ز نو برآرد
طلبکاری پی گنجی نگارد
کلیم الله گفت ای پیر چالاک
چو اکردیم سرگردان درین خاک
بباید اجر و از کار گل را
که کار رایگان صحبت دل را
خضر گفت الفراق ای خواجه تا چند
نیابد راه در گوش دلت پند
من آن کشتی ز بهر آن شکستم
که دست غاصب از مقصد ببستم
که کشتی بان ز مسکینان ملکت
اگر چه نا[illegible]ت
ملک را غصب اگر چه بود محبوب
نگیرد هیچکس کشتی معیوب
ز کشتن آن کودک را
شود هم جانت از تقریر آگاه
دو مومن را همان جاهل پسر بود
که بیم فساد و خوف شر بود
بدان ره گشتمش تا مال ایشان
نگردد از فساد او پریشان
رسید هم الله ایشان از خداوند
یکی فرزند دانایی هنرمند
دگر این عمارت نکته هم
بگویم تا برون آیی ازین غم
چو کودک را پدر رفت از سر
یکی گنجست ایشان را بگل در
پدرشان صالح و ایشان یتیم
غم و بیداد و دور از امیدم
مرا زان راحت رسانی پیش بردم
عمارت بر سر آن گنج بردم
که ایشان چون بدان کار کردند
ز گنج خویش بر خوردار گردند
خضر کین کار را بود است الهام
نبود از ذات او سر بیابان
بدانت این مثل تقریر کردم
ز قرآن نکته تحریر کردم
که اقرار بزرگان پیر نیجی
و گر منکر شوی کمتر ز هیچی
عمادی خسته را یارب ز دانش
نصیبی ده که گردد قوت جانش
دلش را ده از رحمت رهایی
ثوابی یافته در بستر خواب
مرا ای مطرب ار سازد فغانی
بگوشش جان فروکن نغمه تیز
ز خواب غم بکن بیدار کردم
و زین مستی ای هشیار کردم

باب هشتم
در باب اعتقاد و آن مشتمل
بر ده فصل فصل اول در معنی اعتقاد و ماخذ آن

بتوفیق حکیم حی قادر
که هم اول بود و هم اوست آخر
در مقصود خواهم باز کردن
بیان [illegible] آغاز کردن

فصل اول

که عقل صورتی علت دهد دل
که باشد اهل دین را جمله حاصل
که موجودست بی شک عالم غیب
نباشد حق شناسا را از این ریب
نقوش ساده را در اول کار
تنزل گشته از تکرار اخبار
نشسته در ضمیر اهل فرهنگ
در ایام صبی چون نقش بر سنگ
چو از علم الیقین یابند توفیق
شود تقلید ایشان جمله تحقیق
برآید از افق خورشید ایمان
وزو پر نور گردد عالم جان
شود روشن که جز دانای اسرار
پرستش را نباشد کس سزاوار
خرد کس وصف معبودی ندارد
کس استحقاق معبودی ندارد

فصل دوم
در توحید و تنزیه

بود معبود مطلق قادر پاک
که اختر آفریده او و افلاک
نه پیوندی بود او را نه فرزند
نه همتایی بود او را نه مانند
کمال او مبرا از تغیر
جمال او معرا از تصور
چو نفی فرق کردی درین راه
شود جانت از توفیقش آگاه
وقوف بر حد جمع ار دهد دست
[illegible]
بر آن باقی که پیدا شد در امکان
بود ثابت ز نور ذات یزدان
اگر آید زبان [illegible]
بود [illegible]
نهاده وصف کز وی بینی کاری
بود آثار اوصاف الهی
زبان ما بحکم اوست گویا
که چشم ما بنور اوست بینا
اگر فعلی ز ما گشت ظاهر
بود از آثار فعل [illegible]

فصل سیوم
در تحقیق اسما و صفات

بود اسمای حسنی بی نهایت
صفات لایزالی بی بدایت
صفاتش هم ازین شاید گفت محدود
که اسما و الهیت معدود
کمالش را چو غایت نیست ممکن
صفاتش را نهایت نیست ممکن
هزار و اند نام و تسع و تسعون
که یابی از حجاب غیب بیرون
بقدر وسع عقل ناقص ماست
که نادانست و پندارد که داناست
نچیدی غنچه ای از بوستانی
ندیدی اختری از آسمانی
صفات پاک حق هم حق شناسد
که ذاتش عالم مطلق شناسد
صفات خلق با اوصاف خالق
کسی گر کرد نسبت گشت فاسق
صفاتش چون صفات کس نباشد
که ذات او چو ذات کس نباشد
در اظهار صفات پاک و اسما
بود یک حکمت روشن هویدا

فصل چهارم
در آفریدن افعال بندگان

که از خود هر یکی وصفی نگوید
رود زان اسم توفیقی بجوید
نگویی نفی اضداد است اوصاف
که این معنی نگوید هیچ وصاف

و لا گر میزنی از معرفت دم
بچشم عقل بین در خلق عالم
گر بینی از سر تحقیق و امعان
خدا را خالق اعمال اعیان
بباید داشت این معنی مسلم
که فاعل آفریده فعل او هم
اگر گوید نصیب آید ز ایمان
نباشد سر قضا و حکم یزدان
دگر گویی بتقدیر الهی
شروعی کرد شخصی در مناهی
کرم بود عقوبت کردن او را
ببخشد در بیان آوردن او را
غلط ز آنجا بود کافعال خالق
کی نسبت با افعال خلایق
تصرف کردن مالک در املاک
بتحقیق بباید کردن ادراک
مگر برخیزد از پیش این حجابت
برون آید ز خاطر این عبارت
نه از طاعت سعادت نماید
نه از عصیان شقاوت حاصل آید
ثواب از فضل حق گردد میسر
عقاب از عدل او باشد مقدر
در افعال اختیار ار ثابت آید
نباشد اختیار اختیارت
تو هم بیکار و هم بر کار باشی
چو هم مجبور و هم مختار باشی
که اصل طاعت و عصیان ز تن
کنی دعوی که مجبورند و مکره
بکس باشد مطیع اخبار جاهی
ندانی [illegible]
ز یک لحظه بخود بازت گمانند
نه در افعال مختارت شمارند
امام صادق گوید بتوضیح
درین صورت [illegible]
کسی با خواجه پیغمبران گفت
که ای با خاک پایت آسمان جفت

نکته

با صنو دو از روی تدبیر
مبدل گشت خواهد حکم تقدیر
گشوده از درج رجان قفل یاقوت
بطوطی روان داد از شکر قوت
که افسون و دعا هم از قضا هست
مشیت هیچ شد حکم خداییست
درین معنی چو راسخ گشت جانت
مطیع امر گردند انس و جانت

فصل پنجم
در کلام الهی

بود دین آنکه در اسرار سر
شود ایمان بقرآنش میسر
نویسند اهل دل بر صفحه جان
کلام بی مثل و شکل یزدان
اگر با آدمی گردد پری یار
نیارد شکل او هرگز پدیدار
چو ذات پاک یزدانست اعلی
کلام او بود ثابت باشد اولی
بصورت گرچه بر ما گشت ظاهر
بطون او بعیدست از خواطر
چو خورشید ببین هم زود در تش
که جو شیء در و نزدیک [illegible]
که وحی واقف از صوت و حروفش
نگردد فهم مظروف از ظروفش
بوصف محدثش موصوف کردند
که در ظرف بی مظروف کردند
گروهی دیده محو از فضل اینها
خیال صورتش در عین معنی
قدیمش خوانده اند از روی حقیقت
موافق گشته با اهل [illegible]
بیان آن و این کرده فضولت
نهادن نام بحکمش از اصوات
بر نیت یک مثل خواهم نوشتن
حدیث با ساسان [illegible] گشتن

خبر داری که دستوری ز بغداد
در احکام شرعی خرج کرده
بود یار پدر چون باقر پسنگ
جو اصل کوفه آن منشور دیده
بلفظ و خط او مشغول گشته
در دولت بروی آن گشاده
پدر کش باغ جنت باد مسکن
که در عالم بچشم سر نبینی
روایت دارم از نیر عرافی
نیاید آنجا کاو زاین سعادت
حدیث حارثه مرکز ندارد
جو رویت باز میدانی از اول
ترا ایمان بیزدان و ملایک
بتنزیل و رسل هم باید ایمان
خواص انبیا را بر ملایک
نه زیشان هر یکی جایی گزیده
مقام هر یکی معلوم باشد
رسل را بعضی افضل کی ان گفت
اگر گویی که افضل بود آدم

حکایت

نوازنده مانده خالی و از جنگ
معاش خلق را قانون نوشته
چراغ دیده در او نور دیده
شده شفته خط دلایل
حدیث او وسنیش در نوشته
تو در قرآن همین صورت گزیده

فصل ششم
در رویت

خدا را اگر چه از ارباب دینی
لقا او بچشم جان توان دید
که در خانه نگنجد نور باقی
ولیکن مو ... زاو عده دیت
که محروم است از ایمان و شهادت
اگر علم الیقین باشد چه بینا
اگر قلبی ز رای رتبی نخواند
که موسی نبی رویت بر گزیدم

فصل هفتم
در ایمان بملایکه و کتب و رسل الهی

فضیلت داده اندر ملک
ولیکن مختلف دیدم نوشته
که آنجا صف مر فوجی دیده
یکی پیوسته کرد و ... طایف
چون سر فلک مکتوم باشد
... شمار و فرق ...
که در قرآن خداوند جهان گفت
ولی مفضول فاضل کرد تعیین
رسول هاشمی دارم چه سلم
بحقیقت انبیا اند افضل انس

بشهر کوفه دستوری فرستاد
او از چون نواسی درج کرده
علاج خسته را قانون نوشته
ز معنی گشت حاصلشان فراغت
که لفظش دیدی و معنی ندیدی
که او دونی او را ارشاد است
در ایام حبشی بیگفت با من
بنور دیده ایمان توان دید
که این دولت بیعنی ... دید
شو و عین الیقین حاصل ...
که او را کشف نخواهد گرد دیدم
نشاید نفی مطلق کرد حاشا که
رسانند سوی فردوس از ایک
که این معنی محقق شد ز قرآن
که مومن باشد افضل از فرشته
یکی در صف و الصافات و اقف
از اول برده تا عرش مجد
... شاید بر اصل دل و دین
نبی او و ولی را پایه بشناس

نیامد از نبی مرکز کبایر
ولی را پایه پیغمبران نیست
مسلم گشت معجز انبیا را
بود ولی بکان قطب اعیان
گواه الحق خداوند جهان است
دلیلم واضح است از نص قرآن
کلامی کان شده زین پیش نازل
کمال قدرش از روی جلالت
اگر روی ولی از شرع برگشت
وز او گر خرق عادت نقل کردند
نگاور بر کنار نیل میراند
گروسا کن شدی نیل ار بدیدی
وز انفاس و یش بر کوه و گر راه
نبود این معنی از جنس کرامات
شبی زین گونه بخشی در میان بود
تنزج کرده ام بازی کری را
جو چشم بسته او باز کردی
وگر بردی بجمع کاه کاش
وگر صد خرقه بیش او نهادی

خلافی هست لیکن در صفاتی
نبی ما اگر بود و معجز که پیدا
که کمتر را مقام مهتران نیست
ولی را در کرامات نیست دعوی
مقرر شد کرامات اولیا را
سماع هاتف است و خرق عادت
بر ارباب ولایت جمله اینان
ولی چون تابع امر نبی شد

فصل هشتم
در شهادت نبوت و ختم رسالت پیغمبر ما علیه الصلوة والسلام

نهاده مهر بر درج رسالت
در پیغمبری پیوند گشته
بر صاحبدلان گر تیز بینی
کسی کز حکم شرعش روی برتافت
بمکرش نسبت اهل غدر کردند
در اخبار درست آمد که فرعون

حکایت

شدی یکیان او را دست کوتاه
وگر راندی سوی پستی ز بالا

حکایت

گر لب آموختی حاشا خرد را
بهستی چشم او پس خنده خام
طلب کردن بفکر آغاز کردی
زدی دست طلب در دامن آن
تفحص کردی از درویش شاش
باده وادی نشان شاه درویش
بر کن جامه او باز دادی
وگر پر سیدی از وی کاندرین جمع

نبی باشد بوحی از روی معنی
که آن با معجزت از روی معنی
که حاصل شد ولی را این سعادت
کرامات خلعت خاص ولی شد
که احمد خاتم پیغمبران است
که شد با دین او منسوخ ادیان
بقرآن گشته ادیان کم باطل
برون آمد ز طوقش هر دو دو گشته
خود آرامگاه او سقر باقیست
که بودش از شیاطین نفرت
بهر سو باره چون نیل میراند
وگر رفتی بدنبالش ندیدی
شدی کوته در آن همباره را پا
که استدراج را است علامات
زبان بگشود در هیچ و فرمود
بدست هر کسی دادی همان دم
که بود خاتمش در جیب پنهان
جدا کردی هم بیگانه و خویش
که داده دباطنی و شتر از شیخ

در این دیگر حقیقت فانی جهودی
در این روی سوی مصطفی کن
بگویم با تو ای در بوب نعت
جو ارباب ولایت بی شمارند
بیا نازل که او در افق عادت
بمن برگه در اوج کرامت
گرین صورت نمی شد فاش مردم
جو صاحب کشف در حکمت زتوفیق
جه حاجت بر فکندن رسم اسباب
ره نبود اگر ارباب معنی
بجان شو بنده صدیق اکبر
روا از او قف بر مهر عمر کن
بنور مهر عثمان عالم جان
جو نور دیده زهرا و حیدر
اگر نبود کسی با خاندان دوست
و گو قرب قرابت هم باشد
گروسی از برای نصرت دین
قاند هم جون شاخ نیکو
کسی با خاندان ظلم اگر کرد

اشارت سوی پیر عهد کردی
فریب و مکر پست در رها کن
که مکر و کرامات جیت حکمت
که اظهار کرامات عیب دارند
بود از غالب کامل زیادت
از و نکمله این معنی عالیست
ازین معنی بود و الله اعلم
نخواهد دید جز حکمت بتحقیق
نمودن قدرت مطلق بانجات
کنند اظهار این صورت بدعوی

بدین صورت بباید رفتن از راه
کرت کرد و میسر این سعادت
از آن در کوه راه گشت فتنه
بگویم هر که شد صاحب ولایت
بو حکمت در کرامات کرد روشن
از اصحاب رسول و آل کس
جو ... تجلی ... قدرت
که آنجا خلاف در نظر و فهم کم شد
جو یاران نبی بروی ارادت
با صحاب همه اقتدا کن

فصل نهم
در ذکر اصحاب رسول الله علیه الصلوة والسلام

منور کن گرت عقلست و ایمان
غلام شاه مردان شو جو مردی
که نزد عقل چون چشم اندر سر
بر مومن گرامی تر ز جانند
بعنی دوستی با او نه نیکو
توسب خواجه ما جون دارستی
میان جمع دین شمع باشد
جگونه قدح یاران مهاجر
اگر کرده مال و سر را هیچ تکلیف
مهاجر گشته از اوطان معهد
نثار جیش و شام و مصر و کوفه
خطا نا گفت با ایشان علی است
بتر و سر وری از خاطر که کرد
مرا این نکته گفتن فرض عینست

گر از نکوه شیعه پستی آگاه
شو و مکشوف بر تو فوق عادت
وزین نور مبین اندوخت صلاح
کرامات زد که مردم سرایت
که از امر یقین اغالب اتفاق
کسانی شمل اندو همه دار رهد دین
تجلی که تماشش اهل خبرت
بی صفای ساند و نقش خرم شد
نمیکرد و سوی خرق عادت
طریق صاحب بدعت رها کن
نخستین شاه عدل ابیم
بعنی در کمالی او نظر کن
بشرط آنکه از دین بر نگردی
که پیش اهل دل جان جهانند
قرابت را جو اضایع کدا
دارد مومن مجلس بخاطر
مبدل کرده پسند را ابشهد
ندانند این حدیث اصل شقاوت
که دونخ جای اعدای حسین است

قدرت

فصل دهم
در امور اخروی

گرت ایمان بروز حشر و اخر
بود واجب که بر احوال عقبی
امور اخروی را معتقد باش
کند اموات را در روز جزا نشر
بیاید از سر تحقیق ایمان
بعقل احوال هر نیز کردن ادراک
کند فهم آنکه او را اعتبار است
جه معلوم است حد جنس حاصل
مر او از حکمت اسباب کاینجا
ز قدرت آن بود مفهوم دانا
وگر گویی که انسان ند از طین
بجهل خود نباشد معترف عقل
بجا شد عقل را این نکته مفهوم
بیان کردم اگر پندم نیوشی
بخوانی خنده شان آید بتحقیق
جو حاصل کرد ایمان بعثت
درین معنی سزد گر یک حکایت
زمین برد و بیش خسرو شام
کل اندای که جون شاش در آغوش

اگر حاذق نباشی مقصد باش
سوال قبر و تشویش جوابست
که در محشر بود اجساد را حشر
بیزان صراط و حوض و برزخ
اگر جویی نشان کوی اجسان
خلاص کلی از بین شفاعت
برو اما بود کار خطرناک
ندارد عقل کوشش بین انسان
که او را که خرد در امر کمال است
وطایفا گر سر انگشتی نهد بیش
که مجبور پیش بود موجود حاضر
بود تا حد حکمت عقل را راه
نباشدی بوجود کش هیچ پیدا
خرد زینجا گذر کردن نیارد
مر او از حکمت اسباب کاینجا
خرد آنجا که گویی دانه رو مد
زمادر و ز پدر پیدا نخستین
جو خوانی قصه آدم ز تنزیل
وگر خوانی بر و در لفظ صد نقل
ز حکمت جون شود قدرت میسر
که این معنی با ایمان گشت معلوم
ره و دین سهیل استقامت
زرودی ... طریق ... بود
وگر این که تا بر اصل الحاد
که مرد و دست آنجا بات توفیق
ولیکن جون شود حشر خلایق
نماند در ره دین هیچ عیبت
اگر دل را نبیب ایمان نباشد

حکایت

گشیدی سلطنت کردی ز ناوش
بتی شکر لب شیرین شمایل

بر رویت این در بست گشاده
ترا ایمان بود در کار دینی
امید راحت و بیم عذابست
بحور و جنت و طوبی و دوزخ
ز دوزخ جشم دارند اهل طاعت
احاطت بر علوم غیب دانا
بیک لحظه بود ز خرمن خویش
ز قدرت دست فهم کوتاه است
که ره در پرده قدرت ندارد
تخت آب و هوا و خاک جوید
کند حال اشتاد ر بحر تاویل
خود کرده و از اد اکش مبرا
طریق واضح کوی سلامت
بحیان شود و سپاره عاد
بخندند اصل ایمان بر منافق
سرای ... آبادان نباشد
بگویم تا کنی از من روایت
نگاری ماه روی مهربان نام
جراغ دیده و نور مقابل

بشکر خنده از یاقوت کانی / زده آتش در تب زندگانی
عقیقش داده جان از قوت الحق / ولیکن قوتی از یاقوت مشتق
دو مار از سیم خام آن لب ان را / زنخ چون آبی آن سیمین ران را
معلق غبغبی در زیر زنخدان / چو جام لاله گون از آب حیوان
قد او سرو و او پستی پدید است / دهانش با عقیق انگشتری باخت
رخ او اصل و ان آفت دین / لب او عاشقان را جان شیرین
ز سنبل بر گل افکنده کلاله / بنفشه بسته بر اطراف لاله
ز جعد سنبل چون ناف چین / کنارش گشته پر ریحان مشکین
تن سیمین او روح مجسم / چو نقره در همه عالم مکرم
جهان آسوده چون کرد صیدش / که از زنجیر گیسو ساخت قیدش
میان شاه شام و ماه دلبند / زیادت گشت مردم مهر و پیوند
فلک حیرت نمود و مهر و ماه / بیک تحت برون برد از دل شاه
بیفکنده از تفاوت سر بازار / بشت از نقش مهرش لوح جان را
ستور شد که خوار و دل شکسته / بیاد او آورد دامنش روی بسته
خود نرگس که خواب بسته روشن / ندیده نقش روی و رنگ و موشن
جوانی مبتلا از روی تو گل / خرید او را اندیشه تامل
چو روی بسته اش در خانه بگشود / چراغ دیده را نوری بیفزود
سپاس و حمد معبود جهان گفت / دعای دولت بخت جوان گفت
جمال دوست دید و بیخبر شد / در آمد عشق و از خود بیخبر شد
چو ماه صبح روی از شاه شامی / چه اشد از پشیمان شد زناکامی
فروغ آتش شوقش جگر سوخت / وجودش را ز فرق تا قدم سوخت
ز دیده ابر می بارید چون ابر / نه عقلش ماند و نی آرام و نی صبر
ز شوق روی او شب با صفی گفت / ز دیده اشک می بارید و میگفت

غزل

الا ای مهربان ماه پیکر / شکست باد با قدت صنوبر
بهر جانب که جنبد قامت رفت / بنفشه موی گل روی سمنبر
نقاب از رخ به قامت سرو / ز مشرق تا بمغرب شد معطر
عروس جنت از زیور بپیراست / بر آمد نعره الله اکبر
صبا گیسوی مشکین [illegible] / از آن خوشتر که بی تو تاج بر سر
رود تشت بر روان دیده [illegible] / گل سوری ندارد برگ زیور
مراد از لطف دست و بند [illegible] / شود کاشانه ام پر مشک و عنبر
مکرر میکنم ذکر تو هر دم / که ذکر دوست خوش باشد مکرر
جو هوش با سر خوشی [illegible] / گرفتی از سر اندوه فراوان
نماندش الفتی با آشنایی / رسید از بی دلی کارش بجایی
جو خسرو این غزل بر خواند بپایان / گریبان تا بدامن چاک میزد
گهی ساعت کله بر خاک میزد / وزیر شاه چون تدبیر میکرد
گهی اندیشه زنجیر میکرد

مشرّر شد شبی در خلوت راز / اگر گرد و ماه را از مشتری باز
چو این قصه بسمع شاه در یافت / بروزی پس دل افگار شد باز
ولیکن دل او رخصت بنداد / اگر گیرد باز آن مه را به بیداد
نگار از روی لطف و چاره سازی / با انعام و عطا و [illegible]
حکیمی کار دان چاره اندیش / اگر گه لطف او بیگانه از خویش
شد از پیش شه شوریده احوال / بر آن مشتری مشتری فال
در آغوشش گرفت و در کشیدش / فسونی نرم خواند و در دمیدش
چو از تصنیف با دم شین زبان [illegible] / گر نقش سخن و حسن [illegible]
سخن کوتاه گشت و شد مقرر / که ماه مهربان شد بیخبر
که افتد در هواش بر بام چون در / که چند باه مهربان تو
دگر با مشتری بر باشدش فال / برو هم خسرو [illegible] دارد اقبال
حکیم از مهربان در پرده راز / درین معنی سوا بشکرده خانه
که از شاه جهان خواهد خویش / برای خویش تدبیری بیندیش
یکی را از برای خود گزین کن / تمنای [illegible] ای نزین کن
چو ماه مهربان این نکته بشنید / چو زلف پر شکن بر خود بپیچید
که بنده خواجه خود را گزیند / چنین ادای که چه دی گزیند
شگفت آمد حکیم خرده دان را / که نگزید آن صنم شاه جهان را
ازین معنی بپرسیدش که کیست / بگر خنده گفت آن شوخ دلبند
که شاهم از نظر بفکند و بگذاشت / فتاده این جوانم دیده برداشت
چو نادیده مپسندم که دو بخرید / مرا شرطست با او مهر ورزید
کنون جان و دلم را اختیار اوست / که هم مخدوم و هم یار است و هم دوست
حکیم این نکته را بنیاد کردن / ز روی مسئله تسلیم کردن
مراد آنست این بوریض مارا / گرت گوش نصیحت هست یارا
اگر نادیده را دوست داری / بجای آری طریق شرط یاری
وز و نگذارد اندر هیچ حالت / بیاد و دید بر خاطر ملالت

تمثیل

مثال آنک در زندان عشقی / ببیند صورت [illegible]
جهان آمد که با اطفال ارحام / گهی تو تیز منزلگاه ارحام
زمینی خرم و او نور اخیار / سپهری عاج [illegible] نور افضال
درخشنده در و خورشید انور / جهان از نور او گشته منور
در و دریا و کوه و مرغ و ماهی / در و آیین در [illegible] شاهی
ز خاک تیره رسته لاله و گل / فتاده در چمن آوا ز بلبل
بگردید فصل نوروز ابر آذار / بخندد غنچه بر اطراف گلزار
بیار و این سخن کرده تنقل / که محو و مند از ادراک تامل
ولیکن چون درین عالم در آید / همی گوش و دیده بر گشاید
شود روشن که اسراری که گفتند / سراسر گوهر تحقیق سفتند
اسیر تنگنای کنج حکمت / چو آید نیز در صحرای قدرت

آفرین بر روان فردوسی آن همایون نهاد فرخنده

بدانکه کانجا گفته شد اصل ایمان / سه چیزی حقیقت بود و ایمان
حجاب جسم تا باقیست حاجز / حقیقت در نیابد این نشانها
تویی موت طبیبی با الهی / نکو اسی و [illegible] نامرادی
چنین تا روح ماند از پی اجل / جو در دریای عزت افکند فلک
با یمان بر جگر وا [illegible] علوم / شود آنجا عیان سر مکتوم
هیئت اعتقاد و اصل ایمان / گر شرحش کردم از توفیق [illegible]
خدا او را اجابت کرد [illegible] عهد / بزودی آید ز فضلت [illegible]
گر شرع از نظر تش [illegible] / چراغ دین [illegible]
ز اندازه در سوم اصل بدعت / کشد خط بر دو قوم اصل بدعت
کند ویران سرای اصل [illegible] / برای خرده [illegible]
زمین خالی کند از اصل بدعت / بر انداز جهان از اصل بدعت
بجان و [illegible] / [illegible]
بنای شرع و دین هرگز چو نشاید / [illegible]
جهان شد و شمس [illegible] اعتقادان / فلک تشنه [illegible]
علاد این گفت [illegible] / دلت مجروح گشت و دیده خون شد
ببستان شور [illegible] / نوای بلبل و صوت حزین جوی
شکر بگویم روایت شاه کرده / دلت از بند غم آزاد کرده
سخن ساز غم پرداز بنواز / چو بلبل در گلستان کش آواز
که از زیر هم [illegible] / که از سازت تو سوز و حزن غم

باب [illegible] در بیان اخلاق و در آن ده فصل است

فصل اول در بیان حقیقت خلق و [illegible]

روایت دارم از قول مشایخ / گر هر بیات که [illegible]
از او یا خیر یا شر گشته ظاهر / خندد [illegible]
گر هم عقلش قوی گرده هم افلاک / مصاحب گشته با اصل سعادت
بود خلق حسن از طینت پاک / وز ایشان که [illegible] حاصل حسن عادت
از ایمان هم ده خلق حسن / گر با خوی جمیلش [illegible]

در طینت اصل

بود از خبث طینت زشت خویی / که از بد اصل می ناید نکو
شود از صحبت بد نیز حاصل / بود او روز خلقت آشکارا
گهر نفسی شنیده زود در دل / ترا اخلاق و خلق [illegible]
گر اینجا خلق در خلقت پنهان / که در عقبی نماند خلق بسیار
ولی الم که روز حشر ابدان / شهی اندر لباس خلق [illegible]
کسی کش در جهان خوبست مخبر / گر صورت تابع صنعت آید
سروش اساده بود [illegible] محشر / بود نیکو سیر در حشر زیبا
کسی کاینجا گزیند عادت بد / بود عقرب بصورت [illegible]
بر انگیزندش اندر صورت دد / و گر از ذمیش او بر شند آقارب

بگفتم از سر منزل این حکایت / که از [illegible] شنیدم این روایت

فصل دوم

در صدق

بود صدق از صفات برگزیده / عزیز هر دو عالم [illegible] دیده
گرفت آن لفظ پیا [illegible] نام صادق / مراد صادق [illegible]
چو ظاهر گشت با باطن موافق / که باشد [illegible]
که اقوالش بود در خورد افعال / نشان صادق آن باشد [illegible]
کسی را در جهان نیکست احوال / [illegible]
[illegible] / جو در توحید [illegible]
نیاید در وجود او تغیر / [illegible]
کمال معنی باشد در طریقت / [illegible]
بود کاذب بر اصل حقیقت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تکلف پیشه صادق نباشد / [illegible]
بگوش جان دل [illegible] شنود / گر [illegible] اخلاق پسندیده

فصل سیوم

در ذل و [illegible] ایثار

بشرط آنک در [illegible] / جوان مرد از عوض باشد مبرا
نماند در بیان رسم مصافات / عطا آن لفظ از ایثار باشد
که فاجر باشد ار جوید مکافات / گر سعلی ز عوض بیزار باشد
بجای آنک در حقش [illegible] / گروهی سیم و زر در کار کرده
بود آنچنان که بذل کند مرد / گروهی نقد جان ایثار کرده

حکایت

شنیدم که بزرگان رفت پیری / به پیش حاکم از بهر اسیری
شفاعت کرد و نشنید آن ستمکار / گر با پیران نبودش [illegible] اقرار
یکی مظلوم مسکین دید در کوی / سوی درگاه حاکم کرد رخ باز
چو پیر آورد سوی خانقه روی / ز بهر او شفاعت کرد آغاز
فکنده آواز [illegible] / شنیدم کان یگانه در جهان
دگر نهاد شاش قدر خاشاک / برای هر گرفتاری جگر سوز
که او محروم [illegible] در گاه [illegible] / کسی در کشور اچنان بود شاه
سوی درگاه آن ظالم که در گرد / گر اول در گذشت از جان [illegible]
روان نقد روان [illegible] کار کردند / خوشا آن کز سر جان در گذشتند
گروهی نیز جان ایثار کردند / بجا بنازی از اقران در گذشتند
بر نجید از فقیران [illegible] / گر ایشان در وجود آمد گنا
بپیدا کرد شان یک روز [illegible] / بقتل جمله فرمان گشت صادر

حکایت

برون جست از میان کوتاه قفس
خلاص جمله را پرواز فرمود
بنیم آخرت کردند ایشان
دو یاد داشتی اندوز خدا

مقدم دار قتل من بر اصحاب
دراخلاص و سوادای عشق دو

جو سلطان دید جانبازی ایشان
گروهی از بزرگان مقدم

پشیمان شد از آن فکر پریشان
گذشتند از خطوط خیر هم
شدند از خط نفس خویش آزاد

حکایت

فصل چهارم

در قناعت

فصل پنجم

فصل ششم

حکایت

فصل هفتم

در عفو و احسان

فصل ششم

در شرم و طهارت

حکایت

فصل نهم در مزاح

فصل دهم

فصل دوم

حکایت

فصل سیوم

در طهارت

حکایت

فصل چهارم

در نماز

ز ساجد ساخوابی یافت ...
ولی چون شد مصلی اهل ایمان
شبی در حضرت شمع رسالت
برسید انک در چین ابلج آمد
فرو بستند یاران لب ز پاسخ
روایت دارم از پیران نیکان
بلرزد از قدم تا فرق ایشان
روایت دارم از اهل ارادت
جو این رنگ گونه زرد کردی
جو از رخسار جون یاقوت کاه
نمازی کز سر خوف و دانش
دلا شرح نماز و نیات او
نظم این قصه نتوان گفت شرح
جو هر جایی منفصل گشت مسطور
اگر نیت مقارن شد بتکبیر
کسی گردد شایسته وقت تکبیر
درین رکن ار میسر شد حضور
بهر جانب نباید ملتفت بود
نمودن سعی در ترتیب آداب

ز قاعده را شوا سپید و ساجد | یکی لب در نثار حق کشاد
بود مستجمع ز احوال ایشان | ببر رکن طمانینه باید

حکایت

نهاد و جلد بر خاک آب و رخ | ز انقطاع صدرش درج ارزات
بجان کوشند در تعدیل ارکان | جو رو بی آرند اهل دل بمحراب

حکایت

سوا مشکین تاه سیه کردی | یکی گفتش کرای نور دو دیده
کنی وقت عبادت ز عفران | جواب آمد کز پیش پادشاهان

فصل پنجم
در کیفیت ادای صلوات و نیات آن

کر این ابواب در شرحست مفتوح | نکرد و نظم تسبیح و دعایش
سزد اینجا علی الاجمال مذکور | نماز ار زدی معنی آن گزارد
دران نیت نباشد هیچ تقصیر | نباید ملتفت گشتن بوسواس
که بیند در همه عالم بتصغیر | حضور و ایمت کر نیت ای دل
نماند خوف شیطان و غرور | نظر بر سجده گاه افکندن اولیست
که خواجه در حدیث این نکته فرمود | فرایض با بجان کردن رعایت
که مطلوبست اداب از اهل محراب | شدن مستغرق آیات و اذکار

یکی بر مصطفی صلوات و دود
که در ارکان او سرعت نشاید
ز دزدی در میان آمد مقالت
که از دزدی کدامین اقبح آمد
جواب آمد که دزدی نماز است
ز نقصان رکوع و سجده ز خشم
جو سکینی که آید پیش سلطان
که زین العابدین وقت عبادت
ز خلقت حق برحمت برگزیده
رود رنگ از عذار عذرخواهان
فرشته می برد بر آسمانش
منفصل نظم کردن نیت نیکو
نه او دردن توان لفظی بایش
که دل با عرش و رخ با قبله دارد
که دارد باطل و دلک یاس
بباید رفت و نیت کرده حاصل
که این صورت طریق اهل سنت
شمردن ترک سنت را اهانت
وداع غیر حق کردن بیکبار

کلام حق جو یابد راه در گوش
ستونی تا که از مسجد بیفتاد
بطاعت بود مستغرق علی سهل
فتاد اندر سرای بی خروشی
کنیزک را زجه بیرون کشیدند
نبود آگه ز احوال گذشته
شرایط در فرایض هست و ارکان
که در هر رکعتی آری بجایش
نخستین از شرایط دان طهارت
دوم پوشیدن عورت ز دیده
جهارم باشد استقبال قبله
دگر تکبیر احرام و قیامست
طمانینه در و بس اعتدالش
دگر سجده دگر آرام کردن
سلام اولین شد رکن آخر
روا تبا که با فرضش گزارند
بود اول تهجد دیگر اشراق
دعایی کز پی هر سنتی هست
بباید از عوارف کرد معلوم

حدیث غیر او کردن فراموش | کسی در مسجدی میکرد طاعت
برآوردند خلقی افغان بیداد | از آن حالت نگشت آگاه در وش

حکایت

سرش در خاک و سم در خون کشیدند | جو فارغ شد علی سهل از عبادت
کز سقفش جو در تول فرشته | چنین باید نماز اهل ایمان

فصل ششم
در فرایض صلوة و سنن آن

که وصف آن نگنجد در عبارت | مصلی را لباس و تن سزد پاک
کو ستر عورت آن گز ... | سیم دانستن وقت نمازست
بشرط آنکه داند حال قبله | نخستین فرض اندر کان نیت آمد
مصلی را اگر قدرت تمام است | ادا بس فاتحه دیگر رکوع است
که کردی سر دم از حالی بحالی | پس از سجده میان جلسه پست
وزان پس جلسه انجام کردن | دگر با شد تشهد پس درود است
بیات کردم ار داری بخاطر | اگر داری ثواب بی نهایت
گران اباب دیگر چاره ندارند | ز غیره را پسته هم ناگزیرست
که مشهور ند نزد اهل آفاق | دگر باشد ضحی آنگه زوالست
بخوان اکنون که رخصت میدهد وقت | نمی یارم مفصل کرد موزون

فصل هفتم در نوافل اوقات

که جو طاعت نبود از ابتدا
که بود از یاد حق حیران بی خویش
که افتادش کنیزک در جوار جهل
ز تاب سینه از دخانه جوشی
نهاد آغاز تعلیم و افادت
که آگاه شد از معنی قرآن
نخستین جار دیگر شانزده ایمان
بیاموزی بخویش و آشنایش
که طاعت زان رسد بر اوج افلاک
که آن هم فرصت اهل نیاز است
که در جسم عمل جان نیت آمد
که معنی دو تا گشتن خضوعست
طمانینه در در فرصت سجود است
که سوان بی در درود پیدا سودی
بباید کرد سنت را رعایت
که او را اهل دل را ناگزیر
که در وصف صاحب کمالست
که استعداد طبعست بیرون
که دعوت را نشاید کرد منظوم

الا گر طالب اوراد و بیری
بوقت صبح ادا کن سنت فجر
نماز صبح جون ارباب طاعت
که آن ساعت از اوقات شریفست
نشسته روی در قبله بزانو
وزان پس در مهمات زمانه
وزان پس لحظه قیلوله شاید
نمازی کان زمان رایت بگزار
میان ظهر و عصر احیا بود سنت
ورت با نانهای بجت دید
نماز شام در مسجد ادا کن
وزان پس ساعتی کن استراحت
گروهی در دعا خاموش گشتند
گروهی از حق است عاقبت ...
جو در دل انشراحی یافت داعی
جو عارف در دعا رخصت تمامی
مراد خوت که باشد در جوانی
زیادت زین نمی گنجد درین فصل
بود انتشد اجر احسان

که در حقیقت نماید دستگیری | بباید در سحر کردن طهارت
که از ابتدا از دنیا بود راسم | دعایی کز پیش روایت برخوان
بمسجد کرد و باید جماعت | شدن مشغول پس درود و دعا
دعا آن لحظه پاکان اوظیفه | نباید گفتن آن ساعت کلامت
مهمات جهان افکنده کیسو | جو طالع گشت خورشید جهان کرد
شدن ساعی بی پا جاه و ... | جو وقت جاشت آیدی توقف
کرد بیدار یک شب سیر ... | بر دیگ زوال زخواب بر خیز
دران ساعت مشو غافل از اذکار | جو وقت آید ادا کن فرض بنشین
که اصل قرب را این مرد بودست | جو بگزاری بسین شاید تلاوت
غنیمت دان دمی جون فرصتی هست | نکش سر تا بشام از ذکر و تسبیح
باحیا عشا این التجا کن | نماز خفتن اندر وقت بگزار

فصل هشتم
در دعا و اوقات آن

طریق سالک بر دل گشوده | ولم این نکته از پیران شنیدست
برد در راه خواهش گرم ساعی | ورش هست انقباضی در دل تنگ
اگر خواند دعای شیخ شاید | کر شیخ ابن شیخ ابوطالب کند نقل
بود واجب شدن بر جمله واقف | سراسر ورد جان خویشتن کرد

فصل نهم
در فضیلت صوم

نشستن در مقام استغفار
گر خواند آن دعا را اهل عرفان
خدای خویش را گفتن ثنایی
نشاید گشت مشغول مناجات
بباید عزم اشراقان بیان کرد
گزاری ورد ار باب تصوف
وضو بی ساز جون آب پرهیز
ورت فرصت بود تا عصر بنشین
کر آن دم از نوافل شد عبادت
که باید روح از آن تسبیح ترویح
صلوة رابته از دست مگذار
گر ابد از او سد از نوم راحت
بساط انبساط اندر نوشتند
کو وقت این و آن سر و دو بید
سبب نیست در دعوت زدون جنگ
کر هم علمش فراوان بود و هم عقل
که بی وردی نباشد یکنفس مرد
که گفتم درمی از فروع و ز اصل
که ده عالم شود صادر از ایشان

ولیکن اجر روزه بی شمارست
ز صوم آمد صبوری حاصل ما
شنیدم از بزرگان کرام
ز فتح موصلی دارم روایت
که با شیخ کامل داشت صحبت
ترک صحبت احداث کردن
بنای صوم بر اخلاص خوشتر
اگر مخلص نباشد مرد صایم
جو بطن و فرج را حافظ شود مرد
کشیدن دست باز از کار فاسد
حلالی گر نباشد قوت صایم
بابی پایشر سپس بر افطار
روم از خانه در کرخ بغداد
یکی دختر زخانه بیرون کرد
بیوم از دست او جون آب بگرفت
رهیم از شرم او شد صایم الدهر
زکات برج جو بردم بس سکین
درین نسخه که ذکر روایات
کر تسبیح تطوع در ضمیرست

کر این معنی ز قول کردگارست | جزای روزه را اصناف نوع حق
ز کم خوردن ز اصفای دل ما | ز ... بود دل از روزه دل

حکایت

همه ارباب دین اهل قربت | جو کرد از سر کی پیدی تمنا
بمقدار ضرورت لقمه خوردن | زیادت زین نکو در بناب

فصل دهم
در شرایط و آداب صوم و افطار

بباید چاره جشم و زبان کرد | نهادن پنبه از بر لغو در گوش
نگشتن متفق با یار جاهل | نباید کرد و مردم فکر افطار
از آن روزه که کسب حرام | سوخر جو بهتر باشد بجودش
کر این معنی محقق گشت ... | صیام فرض تنها کار عام است

حکایت

جبین ماه بیکر تاب بگرفت | بطعنه بر زبان آمد از ...

نکته

که ایشان نه زی خان و مانت | رده باشد بیانشان نانوشتن
مناسکهای شان بپذیرفت | اگر نه بود کعبه مشرف

درین معنی بود قائل بصدق
کشاید صد در از اخلاص دل
که نبود جای صایم در جهنم
امام مرشد صاحب ولایت
بگفت در شش نصیحت جمله آنها
کز اطناب بی بخند اصحاب
که گر دو از ز یا باطن مکدر
بباید کرد پنهان روزه دایم
حدیث ناسزا کردن فراموش
که تا جان است روزی تا جار
مجل بر گزیده در فطورش
که اصل علم اصوم مدام است
طلب کرد آبی اندر ماه مرداد
بدبستش کوزه و آبی در و سرد
که صوفی روزه دار شیخ نیز بود
بماند این گفت و کو پوشیده شهر
نباشد فرض و واجب در ره دین
جو نامه این روایت آن درنوشتن
سراسر طاعتی باد ار لطف

از الطاف تو ام آسوده خاطر
منقی از ره عنکبوتی نوازی
کسی ناجی بود روز قیامت
ز کار بد پشیمانیش باشد
بود نفرت ز کار ناپسندش
شب از شرم گنه بیدار چشمش
دل عاصی نخستین کرده آگاه
نباشد غافل از عذر حسابش
نیاید در دلش یاد گنه باز
پس از توبه بباید رنج ارکان
حلال جستن آمد از لوازم
دو چیز آمد نشان توبه ای دل
دگر تعجیل کردن در تدارک
نخستین باب و آنگه منزلت
ورع نزد خرد بنیاد دین است
بکیش عارف سر الهی
بود صاحب ورع اهل ولایت
شنیدستم که حارث رد معنی
بکام یافت بر انگشت وسطی

دلم بر مراد و بکام قادر
سزد گر با من بیکس بسازی
همیشه خوش خوابی همدم کن
دلم با ساز تو زان عشق باز

باب نهم
در مقامات و آن مشتمل بر ده فصل است
فصل اول
در توبه

بحکم و روشن استغفار باشد
که شیطان رجیم افکندش از راه
دلیل او شود نور هدایت
نیارد گرد تقصیر آغاز
که سقف توبه را آمد بنیان
نمودن پس برد مظالم
سزد گر باشدت آن مرد حاصل
نمودن اندرین معنی تحرک

بود بر توبه بنیاد مقامات
وگر حرص کند از رستگاری
نباشد فعل خویش در نظر خوب
شود ذوق گناه او را فراموش
فرایض را بوقت خود ادا کرد
خلاف نفس کردن هم حال
نخستین از گذشته پشیمان
پس از توبه شود حاصل انابت

فصل دوم
در ورع

ورع اعراض نفس است از مناهی
کسی کاندر تصوف داشت تصنیف

فصل سوم
در زهد

حکایت

که بودی چون ورع بر جنگ بیدار
که رش فی حلال آمد پیش

بشاهی کرده تدبیر عزم
که او عشاق با خوش نوا داد
که او روز از گنه دارد ندامت
ز فقر عنای پنهانیش باشد
شود پند بزرگان سودمندش
ولیکن توبه را باشد علامات
فتد در خاطرش امید واثق
که باشد جستن پر از کار معیوب
کند پند خرد چون حلقه در گوش
دگر مافات را اجمالا قضا کرد
که باید در خلاف نفس آمال
که نبود بی ندامت توبه را جان
بود مقرون بطاعت با اجابت
که هم آن هم این حق را اجابت
مقام زاهدان خود ز بیت
بزرگ شبلاش گرفت تعریف
که باشد حق حفیظش از جنایات
که داد لطف ایزد دین
بلی شریان برحالت خویش

دکر

۱۵

وگر بردی بسوی شبهتی دست
شنیدم از بزرگان این روایت
چو صرف رغبت باشد بدنیا
شود نقش جهان بر هم تو ز دست
شود اگر دولت از فتح و نصرت
شود مزور دنیای نفاق
ولا تا شاید باقی و پاینده
نباید بت دل در عشا
ز زاهد چون کدر گردد
نماند در دلش میل
ور او دنیا شود بیهوش
ولیکن افتخار شیخ کامل
نباشد منتهی ز اغنیا بیم
بنفرت انبیا ز او ای دل
مراد منهی عنه از سپاه دین
بود صابر بنزد اهل معنی
یکی هست از مراد نفس صابر
تنگ اندر بلیات و نعم نیز
نماید در مصیبت صابری دل

برانگشتش رگ آن رگ بجست
که محفوظند ارباب ولایت
بدانستی حلال از شبهت آن
بود بهتر از جهان اعراض کردن

فصل سیوم
در زهد

کسی زو بی ارادت سوی عقبی
که دنیا فانی و عقبیست باقی
نباید اندر فانیست

شوی آشفته چون بتابش
بر صاحبدلان یک جو نیرزد
ز عشق دلبری شو آن آتش

فصل چهارم
در فقر

ملک جوید با نفاقش ترک
نسازد جای آن در خانه دل
که غالب را کند ارشاد و ناز
که دنیا را نخواهد کرد تعظیم

نماند رغبتی او را بدنیا
گروهی فقر افضل می شمارند
ز بهر مبتلی فقرست بیشک
کثرت فقر و غنا یکسان نماید

فصل پنجم
در صبر

که دین بگزید بر لذات دنیا
یکی بر صبر در مکروه قادر
کند ارباب علم و اهل تمیز
ولی در عافیت صبرت مشکل

دو فرقت آمدند اهل صبوری
صبوری نیز بر کم گرانست
نباشد در صبوری نخ بجه موف
که خود را باید از فتنه نگهداشت

که بودش پایه تقوی و پرهیز
وداع جمله اعراض کردن
ترا از اهل شمارند اهل معنی
نماند رغبت تو اهل کشت
فتد در دل تمنای لقایش
که با معشوق خالی عشق ورزد
اگر گردد سر دوش شخص هم آغوش
که مردم در سرش باشد خیالی
که از اسباب دنیا گوشه گیرت
بود در وی دلش در کار عقبی
گروهی با غنا میل دارند
که ادا کرده تلف در دست کودک
چو مالی باشدت در دست شاید
خوشا آن دل که فقرش گشت حاصل
چو یکدارد مریدش مصلحت بین
اگر گردد از هوای نفس دوری
بود ز اخلاق ارباب کمالات
چو عمر در شناسی گشت مصروف
نکردن قلت و دیده بر داشت

یکی گفت از بزرگان نجات
شنیدم از لب شیرین دلبر
مراد دل ز تنهایی ان یافت
خداوند از صبر و شکیبی
کسی که نعمت حق کرد ظاهر
شنیدم از لب ارباب حکمت
روایت دارم از اهل سعادت
چو نعمت در مقام خویش مصروف
نخستین بسلطان کامل تعاقب
وگر جمعی محققان کبارند
خنک آن دل که در شادی و در غم
شنیدم از لب اهل فضایل
سزد گر باشدت خوف از عطایش
شبی روح الامین با خواجه در
نشان خوف در روح الامین دید
که ای گروه وراء جوهر منزل
ملایک را دل آن ساعت هراسید
هنوز مشغول خوفند مادام
عوام مومنان از گناه و بیگناه

که صبر است انتظار رستگاری
که شاخ صبر را شیرین بود بر
که مقصود از شکیبایی تو دانی

دلا باید صبوری پیشه کردن
کسی باید خلاص از درد دوری
بصبر هم میکند دولت حوالت

فصل ششم
در شکر

که شکرست از سخن گویی حقیقت
که شاکر را شود نعمت زیادت
شود باقی شکران لحظه موقوف
اسیر محنت و رنج غم افتد
که بشکر نعمت باطن گذارند

مباش از شکر منعم غافل ای دل
چو با شکر زبان شد شکر دل
دو قسم اهل شکر از روی تحقیق
نمود شکر نعمتهای ظاهر
بلای خاطر را نعمت شمرده

فصل هفتم
در خوف

که دایم اهل ایمانند خایف
خنک آن دل که خوفش کار

حکایت

چرا از خوف داری بار بر دل
که شیطان گشت لعنت سوی شید
که یارب چون شود ما را انجام
بود خوف عقوبت اندر ان راه

بپاسخ گفت کای مقصود عالم
از آنکه باز اصناف ملایک
کسی کایمان ببینش گشت حاصل
چو گشتی عارف وصف جلالی

خلاف کام نفس اندیشه کردن
که نوشد شربت تلخ صبوری
جوی بیند زبس جور و ملامت
که زو بهتر نمی بینم رفیقی
بود نزد یکی اهل علم شاکر
که گرد نعمت پاینده حاصل
رسد از منعم انعام بسیار
بگویم از تو بیش آیی بتصدیق
نیارند انعم دیگر بخاطر
یکی را هر دو چیزی رخت برده
بود شکر خدا ایشان را هم
که خوف از مقامات و منازل
غمش جاوید و خوش با ایمانست
مصاحب بود در اطراف بطحا
تعجب کرد و زان پرسش بپرسید
چراغ چشم و شمع جمع آدم
که شدشان تکان این بنزد او
بود خوفش همیشه همدم دل
ز شوکت خوف باشد لازم

رها

۱۱

کسی که پرورش از لطف بیند
وگر در کعبه وصلت طایف
شنیدم از بزرگان عاقبت
جو آورد رحمت حق در نظر دل
رجا باشد مقامش نزد عارف
رجا آن که خوفش یار باشد
دل مومن ز رحمت نیست نومید
روایت کرد پیری از احبا
نوازش گشته خفته در دل خاک
میان روز ما افتاده حالی
بپرسیدش که احوال تو چون شد
بحکم نیز رضوان کرد دعوت
رسید از حضرت عزت خطابی
اگر نزد یکی باشد ز خانه
ببیم و شد راه خانه بیرم
که در وی پس اهلی می خرام
روایت کرد شخصی از مصاحب
که در عهد او فرمود زیش
زنی بد زندگانی شد ز دنیا

ز قدرش خوف در خاطر نشیند
بود دایم دلش از بیم خایف
که نبود منتهی را خوف باقی

ورش گوی رضا گشت مرتب
کمال خوف باشد در بدایت
بود این نکته ز دوشن اصفیا را

فصل هشتم
در رجا

که از خوفش دو بسیار باشد
اگر چه نامه عاصی سیاهست

حکایت

رسید رحمت ظلم او با افلاک
ز جانش خاک تن گشت خالی
در آن ساعت که جان از تن برون
فکنده پس شدم در جنت خلوت
که زور آتش آن قیمت آب
بدیدم سوی جلد جاودانه
نکرده در ساحت هیچ تقصیر
شده آرامگاه دار السلام

بعزم توبه بیرون شد ز خانه
سمانه نرمش عزیزی دید در خواب
جواب آمد که چون تن گشت خاک
پدید آمد خلاف اندر میانه
اشارت شد که راهم تا بر بیرم
دگر نزد یکی باشد سرایم
یک شبر آن مکان نزدیکتر بود
اگر جرم بی باشی راجی

حکایت

بخلوت بر درخت جان بعقبی
یکی از حضرت خواجه بپرسید

نترسد هر زمانش از خطر دل
که خایف نیستند اهل نهایت
که خوف و حزن نبود او را
کند در منزل شاهی که رو دل
که از مقامات واقف
ز رحمت بر گرفتن دل که
اگر چه بر خطا بودست جاوید
که شخصی خون خلقی ریخت عمدا
نهاده رخ بسوی پیر یکانه
که بودش از نعیم جنت انساب
طلب کار رو آنم گشت ناک
من افتاده پریشان از گرانه
بیاید شاه تفتیش و تقصیر
شود در آتش سوزنده جایم
از آنم این سعادت روی نمود
که راجی در نجات ست تباهی
که مشهورست در عالم بتصحیح
چراغ دیده ارباب بینش
ز حال او که بس آشفته اش دید

گرایا در جهنم جیست جاکش
برحمت گر چه مذنب نیز ایست
چو عاصی هیچ جای دیگر ندارد
چو تلخی قضا شد بر تو شیرین
شود رفع کراهت پیشه تو
ببر حد رضا باشد که از ت
اگر خشنود گردد بنده از حق
زنی کش خانه در کوی رضا بود
سفته بود اختیار شوهر او
شد اندر سفر وقتی در نکش
جوانی خوب روی نیک محضر
مزاجش ناگهانی یافت ناکام
پسر را دهی بوسید مادر
بپاسخ گفت گو را خواب رفت
در اثنای حکایت گفت شوی
تعجب کرد شوهر زین حکایت
چو گفت این نکته با زن عاقل
امانت بود آن فرزند دلبند
نهان در بستر جامه کرد پاره

اگر بود از توبه طاعت طامس
ز رحمت بر گرفتن دل ز دو نیست
شود گر دل ز رحمت بر ندارد

جواب آمد که او مغفور شاد
برحمت باشد استظهار ما را
گناه من اگر چه بی شمار است

فصل نهم
در رضا

شود خشنود چون معبود کارت
شود راضی ز تو معبود مطلق

بود در روضه رضوان مقامت
رضا باید ترا در سر قضا پی

حکایت

گر دست از جور دوران تیغ سنگش
برویش دیده مردم منور
تن چون کوه کش از غم گشت چون کاه
گر آمد شوهر و زد حلقه بر در
نکرد اظهار کاکنون جان
کرامات بود شخصی از این گوی
گر گوش با نهی زیرک روایت
زنش گفت ای انیس همدم دل
زمانی بازش گرفت این خداوند
خود جست از دو ماه او کناره

یکی فرزند صاحب حسن شان بود
بطاعت زاسلع فان بر گذشته
شبی شد منطفی شمع حیاتش
چو در بگشود پرسیدش ز فرزند
طعامی پیش شو برد و بنهاد
کنون آمد که امانت باز گیرد
گر شکر از دو بد صاحب دیانت
همین صبر است بود واقع شمار
چو بشنید این سخن خواجه بر آشفت
بزاری خون دل از دیده بارید

گر گلی تشنه لب را آب داد
چو قطره با حق افتد کار ما را
شنوزم دل بعفو امید وار است
نگردد جانت از غصه غمگین
نهادن سر بحکم اندیشه تو
نوشته یار و حوران محرم تو
تنالیدن نخواست هر بلایی
خیشه پی رو اهل صفا بود
تجارت گشته کار شوهر او
گر دهی از بزرگی صد نشان بود
بفضل از جمله اقران بر گذشته
نشد مادر پریشان از وفاتش
گر بود شش قرة العین خردمند
بپرسیدش کشاده روی و دلشاد
این بیت کز آنده نمیرد
اگر گیرند باز از وی امانت
بباید دل نهادم قضا را
بیا رست این نصیحت را پذیرفت
میان خاک و خون دیده غلطید

چو زر را پایه اهل رضا بود
بر آمد لاجرم افغان ز جانش
بلا چون نعمتش محبوب باشد
عماد از جام نعمت شادمان باد
بزن مطرب نوایی کز دل تنگ
ولا جام محبت کز کفی نوش
دل را با محبت آشنایست
خوشا آن دل کز محبت یافت بویی
محبت جان جان عاشقانست
مران دل کز محبت بی نصیب است
محبت روضه دل را بود حور
محبت را بگویم چیست ناچار
محبت نام آن میلیست ای دل
کشی دل مایل چه صفا پست
محبت نزد عارف چون عام
نباشد درد و باشد جمله صافی
محبت را نشانی چند باشد
نباشد چو نکو محبوب خاطر
نبینداری نظر بر حسن رویش

بسوی باد او آشنا بود
سرشک خون شد از دیده روانش
که از حق هر چه آید خوب باشد
حریم منزلش دار الامان باد
نیارد غم برون جز ناله چنگ

توانست از خوشی برتافتن روی
کسی رای سر و لاف از رضا زد
اگر چه مبتلا را پایه عالیست
سماع مطربش پیوسته در گوش
مگر یکدم ز کام غم توان جست

باب دهم در احوال آن مشتمل است بر ده فصل
فصل اول در محبت

که آرام روان عاشقانست
اگر کاری کند حاصل غریب است
محبت دیده جان را دهد نور
اگر چه باشد این تعریف دشوار
خوشا آن کش بود این پایه حاصل
کسی جان طالب انوار ذات است
نباشد باده اوصاف مادام
بود در شرحش این یک کافی نکته
بگویم تا ترا این پند باشد
نیابد چیز او مطلوب خاطر

محبت شمع ایوان دل ماست
محبت اختر برج دل ماست
محبت گوهر دریای جانست
چو میل اندرونت لایزالست
محبت گاه باشد عام و گه خاص
نخستین با مشایخ عام خوانند
ولیکن این قدح گر خاص باشد
ازین باده لطافت یافته جام
سوای دینی و عقبی نباشد
ورت صاحب جمالی دیگر است

حکایت

ولیکن ضعف غالب بود بر شوی
کی یار و خیمه در کوی رضا زد
سرود اهل نعمت لایزالیست
وجود چون نیش گشته قبضه بوش
ز بند غصه عالم توان رست
کنی دنیی و عقبی را فراموش
که او را بخشش از لطف خدایست
در این خمخانه اش باشد سبوی
محبت گنج ویران دل ماست
محبت گوهر درج دل ماست
قبای جبت بر بالای جانست
بدان عالم که نام او جمالست
شنیدم این حدیث از اهل اخلاص
دگر را اهل دانش خاص خوانند
میخی نه اخلاص باشد
جان کز صحبت ارواح جام
برد بیرونت از خاطر یکبار
در آید دلفریب و خوب منظر
نگر چی ملتفت جایی بسوی

کسی صاحب جمالی بر گذر دید
چو اسرار محبت کرد اظهار
کز می آید مرا از بی نگاری
پریرو گفتش ای مغرور کذاب
کسی کو با نگاری عشق ورزید
بمحبوب آنچه باشد او و بیل
شنیدستم که ابراهیم ادهم
بحج میرفت وقتی با رفیقی
سفر ز بود کز یاران در آن راه
چو سوی مکه رفتند از بیابان
پری پیکر نگاری ماه رویی
بخود در میان آورد بازش
که این سر کش جهاری گشت مسکین
رفیقش گفت کز حال تو با او
جوابش داد ابراهیم ادهم
چو جان احرام این کعبه بیست
دگر از حکم محبوب اندرین کوی
دگر آن کاختیار مرده در دوش
دگر از خود بود معیت در شوق

که از دیدار او نور بصر دید
روان نقد روان از کف بر انداخت
گر بنود چون غ ارش لازالی
که در ملک دلت عقلت نیابد
نباید در جهان دیگری دید
بجان و دل بدان باشند مایل

پری رویی که میدیدش که خاطر
چو دعوی محبت میشد از حد
عاشق زنان طرف کرد التفاتی
که در عشق من بودی ثباتی
دگر باید که ارباب محبت
دگر کنج از وصال او است مانع

حکایت

اگر از منکری گردند آگاه
قم و رنج سفر آمد بپایان
ملایک منظری زنجیر مویی
عیاری هر دل آمد ارکه ارش
بود فرزند و نور دیده من
بگویم در نهان یک نکته با او
که ای جان عزیز و یار همدم
بشت از خویش و بیگانه و دم
نباید تافتن تا جان بود در روی
رضای دوست باشد بی حظ خویش
که صاحب دل بود واقف از این ذوق

بدانش در میان آمد خطایی
عماری مرکب گشت پیدا
چو ابراهیم دیدا خوش پسر را
چو ابراهیم دید اندر کنارش
چو کودک بود او از بر داشتم دل
ز دیدار پدر دلشاد گردد
نباید داد با او آشنایی
درین راه ای پسر گر می نهی پای
خلاف امر و نهی او نکردن
دگر حیران عشق دوست بودن
چو باشد حسن جانان بی نهایت

پریشان کرد بر دی جان عالم
حدیثی گفت آن سرو سمن خد
نماندی آن حسن و خوبی را ثباتی
نبودی بر کت بار التفاتی
گر از دیدار غرقاب محبت
شمار ندارد چه در خورد منافع
که بود اندر ره تقوی مقدم
قشیری دانش شبلی طریقی
نگر باشد صفاشان لا ینالی
در و ماهی نشسته عالم آرا
نگردد گرد در رویش نظر را
برون آمد از آن غم در زمانش
گزیدم در ره تجرید منزل
ز بند سر بهم آزاد گردد
گزیدن در ره حق ز وجدایی
بسر گو شد حجابت بکسل از وی
بحکمش روز و شب بنهاد گردن
شب از عشق جمالش ناغنودن
نباشد شوق او را نیز غایت

علامات

علامات محبت بی حسابست
دلی گز شوق یاری بهره نیست
نداری جان اگر شوقی نداری
بیا در کوی مشتاقان قدم زن
کسی واقف ز سر اشتیاقست
بپرس از ما مراد از قصه شوق
چو غالب شد تمنای تمتع
شنیدم از خردمندان دانا
یکی را شوق جنت گشته حاصل
محبت تا بود باشد بود شوق
حدیث کشته تیغ فراقست
چو دل قطع تعلق جوید از یار
خود غیرت کند این حال را نام
شد ز اصل حقیقت جمله جاز
پسند و اصل دل را بر در دوست
دلا محبوب را غیرت بود نیز
دگر باشد مجاز از این راه
اگر دل را بود با نفس پیوند
دگر باشد تعلق با پستش

فصل دوم
در شوق

کم از حیوانی از ذوق نداری
دمی در عالم باقی علم زن
که در قید غم و بند فراقست
گزین سر نیست واقف صاحب ذوق
از و کش وصل مید اری توقع
گر گردد از محبت شوق پیدا
یکی شوق لقا آورده در دل
مدام این سخن جز صاحب ذوق
که گاه وصل شوق ز بت با محبت

خوشا آن دل که او را هست شوقی
دلی از سر مشتاقی خبر یافت
تو حال آرزومندی چه دانی
بگویی شرح شوق آن دل که خود
ببند شوق اهل معنی ز ام این اجال
دو قسم آمد درین ره شوق ما را
درین ره شوق باشد مرکب جان
شبی میگفت درویش جوانی
چو حال قرب باشد بی نهایت

فصل سوم
در غیرت

که غیرت شد محبت را ملازم
نخواهد هیچکس را در بر دوست
که آگاه شد از این را اهل تمیز
تعلق با حصول دل یا جاه
که دارد خوب خوی دوست فرزند
که این پیوند باشد سر گشتش

محبت خسته را این خوشدلی بس
نباشد دور اگر عاشق غیور است
اگر در غیر بیند چشم عاشق
کند محبوب قطع آن تعلق
کند محبوب عیب نفس ظاهر
کند قطع این تعلق نیز محبوب

نوشتم آنچه هدا این کتابست
ز شاهی و دیار او ار نیست
نداری آن نداری گر تو ذوقی
که از عشاق صاحب دل نظر یافت
که پیش روز و شب در کار است
قبای و نقش رفاقت کیست
گر این قول اختیار آمد از اقوال
که باشد طالب راه خدا را
بود رخش بسوی کعبه آسانی
که روز وصل باشد شوق باقی
نباشد شوق او را نیز غایت
که گیر یکپیله پیوند ایار
م بود عشاق را این وصف ماداد
که بود با حبیبش آشنا کس
که بی غیرت ز کوی عشق دور است
نباشد طبع جانان را موافق
که با غیرش رود ابو تعشق
که آن مهرش برون آید ز خاطر
نماند جز لقایش هیچ مطلوب

ز جان عاشقان هم گاه و بیگاه
شنیدستم که محبوبان بگوشند
چو مستغرق بود در جمع سالک
شود غایب ز حال خویشتن نیز
بود او را مقام قرب منزل
ز ذوالنون این حکایت هست منقول
تنی چون کاه و رویی زعفران وش
نمودی در تنش سر استخوانی
جواب آمد که منصورم ز قربت
مقام قرب را پس انس و هیبت
چو باطن منطوی گردد ز هیبت
حیا از جمله احوال است
کسی کو را نصیبی از حیا نیست
حیای خاص و دیگر عام یارا
حیای خاص حاصل باشد او را
حیای عام باشد از مقامات
حیای هیبت که گردد هوش
یکی از سالکان راه تحقیق
ز طاعت خانه چون رفتی بمنزل

اگر گردد کسی اگر درین راه
گر از موالی مجاز ابو شنند

فصل چهارم
در قرب

شود این پایه عالیش حاصل

حکایت

چو موئی اسپید اندر بر بیامد
دلم را روز و شب لطفش رقیبست

فصل پنجم
در حیا

که او را عالم قربت مکانست
ز قربت گر سخن گوید روانست
که از هر یک نصیبی باد ما را
مقام قرب منزل باشد او را
که هم اسباب دارد هم علامات
بجه بجه هم بود افتاده در پیش

حکایت

برین حالت برد محبوب غیرت
حدیث اولیا را کرده ام نقل
شنیدم این حدیث از اهل قربت
یکی پرسید ازو کای شیخ انور
ولیکن ز آتش هیبت من زار
حیا در مذهب اهل ارادت
دو نوع آمد حیا نزدیک عارف
چو گردد منطوی روح شاهد
ورا از تقصیر خود شد منطوی دل
دو نوعست این حیا نزدیک عارف
دگر شرمی که از تقصیر طاعت

نداند این سخن جز اهل غیرت
مگر باور کند این نکته را عقل
شده غایب ز وصف نفس یک یک
نماند باقیش اسباب تمیز
که از ذوق میشود در قرب نسبت
که در کعبه جوانی بود مقتول
چو موی دلبران حالش مشوش
چرا گشتی چنین باریک و اصفر
گدازم همچو موم از شعله نار
خوشا آن دل که یابد ره بقربت
حیا نامش کنند ارباب دولت
فزاید چون شود قربت زیادت
که از اسرار احوالت واقف
ز تعظیم شهود فرد واحد
بود او را حیای عام حاصل
که باشد بر مقام و حال واقف
شود شان حاصل اهل این صناعت
که بودش سایه بر سر ز توفیق
باواز حزین گفتی که ای دل

چنان شرمنده ام از طاعت امروز
چو یابد لذت ذوقی در جمالش
مقام قرب حاصل باشد او را
چو باطن از جلالش منطوی گشت
چو حال انس غالب گشت با جان
شناسد چون تمکن یافت حالش
هیبت ز انبساط آسوده سالک
کسی کو را بود آداب صحبت
نخستین آنکه از غیر انیست
جهان با ذکر محبوب انس گیرد
بود با طاعت انسی زاهد ازا
چو دل حاضر شد عیان حال گردی
ز بسط او را نصیبی باشد آن دم
چو گردد انشراح حظی از دل
دگر گردد و صفات نفس ظاهر
بباید گفت با تو شرح این حال
شود زین شادمانی نفس خرم
حجاب آفتاب حال گردد
دلا از غایت بیرای الله

که از کرده ار خود در جهان سوز

کسی کو را حیا باشد ز طاعت

فصل ششم
در انس و هیبت

که خوف دل هم مزوی گشت
مقام انبساط آید پدیدار
بود در انس و هیبت اعتدالش
که از اطش بسی گردند هالک
بود دایم میان انس و هیبت
رسد وحشت بدل از زحمت علت
که از ذکر اله شود غایب بیمری
که با طاعت خوشی هم عابد ازا

بود این حال با هیبت همه نام
وگر گردد زیادت هیبت ای دل
معدل گشته آن این را تحقیق
خلاص از انقباضش انس داده
شنیدم وقتی از اهل کرامت
ز نفس خوش وحشت باشدت تر
دلت با او بود دایم سخن گو
بود هر سالکان را با صفا انس

فصل هفتم
در قبض و بسط

شود حالیش حال قبض حاصل
در آید از نفس پس قبض بخاطر
که گویی تا جهان باشد زمین با
نشاط او زیادت گشته هر دم
زبان حال حالی لال گردد

چو برخیزد حجاب نفس از پیش
گر او مقبوض گردد مرد سالک
چو وارد شد سروری در دل او
نماید ظلمی از شادیش بر وی
نماید فیض بر وی آن دم تحقیق

فصل هشتم در فنا و بقا

نباشد در گناهش استطاعت
بباطن عاشق آشفته حالش
درین کاشانه منزل باشد او را
خوشا آن دل که نوشد بادۀ عشق
ازان جز انبساطش نیست حاصل
مقوم بود و این کار از توفیق
در بسطش بر وی دل گشاده
که باشد انس را چندین علامت
شنیدم این حدیث از اهل تمکین
شود در دل زیادت رغبت او
ندارند اهل قرب الا لذات انس
وزین پرتو بدو افتاد نوری
بود مانند گل خندان و خرم
بود بسط آنچه در شان درویش
وزان قبضش نه دیم مبارک
نماند جز فرح در خلوتش جا
چو غنچه منبسط گشته بر سی
نگردد در تمتع الا بتوفیق
عبادت چون فنا بشود درین راه

بیابان وجود ار شد بریده
چو شد فانی وجود سالک اینجا
دو نوع آمد فنا نزدیک عارف
کسی کاین فنا شد حاصل پرداز
چو کرد این فنا دل را در آغوش
چو فانی شد بظاهر مرد ره رو
دگر باشد فنای باطنش کار
وجودی کز فنا گر نباشد
که انوار قدم چون رخ نماید
نباشد در فنا هم اتصالی
دو نوعست اتصال از روی معنی
دگر وصلت بحق گشت و اصل
کسی کز سر این حالت آگاه
چو فارغ شد دلم از شرح احوال
وصیت نامه نامم کنم یاد
چو خواهد کرد بازار سر کشانی
نخست آنکه از پیغمبر ملامت
دوم آن کز سر انصاف خواند
سیم آن کین جماعت مرجع کنند

بود سالک بدین منزل گرفتار
وجودی باقیش گردد جدا
گر احوال این جهت واقف
نباید فعل خویشش در نظر باز
که ذات و صفات خود فراموش
ز حضرت اختیاری بایدش باز
وجودی باقیش بخشند ناچار

فصل نهم
در اتصال

گر این معنی بود عین محال
بگیرم با تو گر داری سپاسی
با وصالی که محبوبست ای دل

فصل دهم
در وصیت

گران کرده روان اهل دل شاد
که در معنی از تصوف است بانی
نبیند از نظر بر آن رسالت
نگردد منکر از لفظی بذ اند
سراسر گوهر تحقیق سفتند

بقا از سیر فی الله است آغاز
که از لوث حدوثش پاک یابی
فنای ظاهر آمد نوع اول
فنای باطن آمد نوع دیگر
بقایی هر فنا را دائم است
چو گردد اختیار حق ز پیشش
حجاب کلیش برخیزد از پیش
بقا بعد از فنا باید بتحقیق
نخستین نوع او باشد شهودی
نباشد اتصالش جز وجودی
کسی کو شد طلب کار فواید
رعایت کرد باید چار چیزش
بگوید با طلق ساکت گز جوابی
چو خواند این رسالت از سر شوق
بود ظاهر بمعنی هر سخن را

که در رخ جان کند بنیاد پرواز
مقام شرکت ز افلاک یابی
که اول این فنا گردد محصل
که باشد اهل معنی را میسر
بگیرم نکته چون بینی بدقت
شود دایم سعادت همنشینش
ز شاهی هم رندان لحظه از وی
نگوئی اتصالش ره نباشد
سیاهی حدوث انجا ناید
که یابند اتصالی اهل توفیق
که بود شامل این وصلت وجودی
که هست این پایه بالای شهودی
بود در پایه السیر فی الله
روایت کردم از هر گونه اقوال
از ارباب دل و اهل عقاید
که دارند اصل این وقت عزیزی
بپندد هر جا دیده را باب
کند ترک ار نماند باقیش ذوق
که آید بر زبان هر گفتن را

اگر قطره کشش شود در حال مفهوم
بباید کرد و طالب را صبوری
بزن ای مطرب آهنگ حزین سوز
مرا چون شد ز اهل دل حوالت
شدم لازم این معنی که اقوال
بود مشکل ز مصباح الهدایه
از الفاظ فزون آمد معانی
درین دریا بغواصی ز رفتم
سزد گر عذر تقصیرم پذیری
خود سر لحظه ام تعجیل میکرد
ز طبع نازک سلطان اعظم
بروزی نامه را عنوان نوشتم
مثال این کتاب از روی تحقیق
نبینی شاهد اهل تصوف
طمع دارم که سلطان جوانبخت
نخستین آنکه ز سلطان از خلق
بفرماید در اوراد شب و روز
نپیچد سر ز امر و نهی یزدان
کند غمگین دلان را لطف او شاد

بباید کرد بطلش نیز معلوم
که صبر اندر طلب باشد ضروری
که وقت شادیست و روز نوروز

جهانم آنکه بر وجدان مقصود
ولی صبر از دل عاشق نیاید
نوایی نو که از نوروز باشد

خاتمت و ختم

و بیهدی نوره اهل الهدایه
نماندم قدرت صاحب بیانی
درین مجلس چه قاصی ز رفتم
که ناید از بزرگان خرده گیری
که موت شد سپیده و کوته آرزو
بخاطر میرسد اندیشه هم
مقالات مطول در نوشتم
بگیرم گر نباشد رخ ز تصدیق
که باشد در لباس بی تکلف
گر بی نازد براپش افسر و تخت
بود زمانی مسعود و مطلق
بود شام سحر بارقت و سوز
نهد چون اهل دل گردن بفرمان
روان بندگان از غم آزاد

چو بیگفتم حدیث اهل دل باز
عنان شاعری بردم از جنگ
اگر تقصیری آید در عبارت
که در خاطر مدام این فکرتم بود
گر آید مدت عمرت بپایان
که گر افتد توقف را مجالی
اگر در صورتش آرایشی نیست
بزیبا لبس ماند خطایی
چو این راه و ارادت آمد بپایان
دعای یادواره نکته چند
چو بیند مشتمل احوال دینی
بود آیین او سهل المعانی
ز سوز سینه نالان هر سپاسی
ای از شاد نه از غم رهایی

اگر پستجل اندیشه محمود
که عرش ستای مطرب نیاید
نشاط افزو و زوه محنت سوز
که سازم در تصوف این رساله
بود مشغول از اصل دین حال
موافق بود در اطناب و ایجاز
که رفتم بیش بود از کلبه تنگ
که بی تشبیه ماند و استعارت
که باید این ورق پرداختن زود
بماند ناتمام این عقد مرجان
بدیره انتفاتش اختلالی
از اول تا بآخر جان معنیست
که پوشیده ز ندرت از بی نوایی
بیانی دیگر کی گشت این بیابان
که سرتاسر نصیحت باشد و پند
کند اندیشه در کار عقبی
که هست از رشته مالک رقابی
ز دود آه بد حالان برس
کند با مرغریبی آشنایی

خلاص پای بند از اگند فکر
نشیند با بزرگان خردمند
خلاص پای بند از اگند فکر
گند تا زنده باشم حق گزاری
بزاری نالمش سیده در خاک
گرش بگفت وقتی در جناب
کنم در حق گزاری نکته یاد
شنیدستم که سفیان شیخ مغفور
گذر میکرد در بازار بغداد
سمان دم کا غدا از دیش داد
چو سفیان کرد عزم خانه از
روان شد شوق گلزار از منزلش
چو سفیان بخت از این پرواز
چو جنت آن بیگانه روی در خاک
شنیع اندر آن مشهد نبرد
بپایان آمد این فرخنده تألیف
عما و از شکر این نعمت کرد
طریقت نامه چون آمد بپایان

دوای دردمند از اگند حکر
کند در گوش ایشان گهر پند
دوای دردمند از اگند فکر
با خلاصم دهد در حال یاری
کنون کرده رشوق دوستان حاک
کند یادش بتشریف دعای

حکایت

نظر بر طاق دکانش افتاد
برات خوشدل و شاد دلش داد
روان شد در پیش بلبل سحر
که سرخوش بود با دلدار بیرش
بخلوتخانه تابوت بیوت
روانش و تنش بگذشت از افلاک
رفت از شهد شش تا روح بر نسر
کو شکلش کس نخواهد کرد تصنیف
شد از فضل خدا وند میسر
ز حق درخواستم تاریخ اسان
والحمد لولیه والصلوة علی

شو بجارگار اجاره اندیشش
کند از صحبت جاهل جدای
مرا کاندر میان محنت و رنج
طمع دارم که مر بیگانه و خویشش
با خلاص آمده از صحبتش یاد
وگر می دید ارزو آثار اخلاص
خوش الحان بلبلی را در قفس دید
روان شد از قفس چون یوسف از چاه
بطاق کلبه اش بر داشیانه
زدی بر صبح و شام انجا نوای
چنین گفت این حکایت با نیاز
بنام مشهد نورانیش گشت
الا کر میکنی دعوی یاری
خوشا آن درد کش کز نام نوشتند
نباید بود غافل تا روان است
چو دل در شهر یلدا غیب ستم
علی نبیه محمد وآله وصحبه

بیا ار بر زبان جو خیزد آتش
بود با اهل علمش آشنایی
تحفه بر دوش این مثنوی گنج
گزارد این گزیده مثنوی خویش
بتکبیری روان او کند شاد
بپوشاند بذیل عفو اغماض
گر در مکتب گرفتم یاد استاد
گر بادش تربت مشکین از نور
بلد نیاز بی ارشش حال بخرید
سراپا یاد شعف الحمد لله
گر احسان دید از آن پیر گیان
خدای خویش را گفتی شنای
گر بلبل بر سرش میکرد پرواز
بسوی باغ رفتی سپس پسوی دشت
بجای او ره طریق حق گزاری
خوش آن است این نامه کش عنوان نوشتند
و گر شاکر نیری جای آن است
فتاد از غیب تاریخی بدستم

م